

چنگ

فَلَکَ وَالْأَفْلاکِ



با آناری جدید از :
 جلال آل احمد
 احمد شاملو
 رضا بر انشی
 امیر حسین آرنایبور
 بهرام صادقی
 نادر نادرپور
 حاج سید حوادتی
 فریدون توغلی
 اسماعیل شاهرودی
 محمد علی سپاسلو
 اسماعیل یوزی علاء
 علیرضا یوزی زاده
 اورنگ خصرانی
 عباس نعلسندیان
 علیرضا طمانی
 اسماعیل خلج
 شامحسین نین
 حسن شهبزاد
 علی نانا جاهی
 محمد رضا نعمتی
 محمود سجادی
 علیرضا امامی
 د - مرشد
 زینب نساء
 لیلا کبری
 فریوخ جعفری
 بهرام شاهرختاش
 شامحسین موحد
 شامحسین نصیری پور زورنگران ...

و نوشته‌هایی از :
 وردنگو گارسبو
 لورکا - بنو شکو - آبولیر -
 صالح الدین علی و ...

با دو تصویر نازده از
 جلال آل احمد
 و احمد شاملو

جلال

خلاصه... بعد از چندین و چند ماه انتظار شماره اول جنگ فلك الافلاك
تقديم حضورتان ميشود و اميدواريم كه از اشتباهات چاپي چشم پوشي
فرمائيد و با توجه به تاريخ نگارش نوشتارها، چنانچه لغزش
و اختلافي بنظر رسيد معذورمان بداريد كه ناگزير بوديم و ايمان
داشته باشيد كه از امكانات موجود به حد والا و غير قابل انتظاري
بهره جسته ايم. جنگ، ويژه هنر و ادبيات معاصر است و ما چشم
براه آثار همه ي عزيزان هستيم تا با همكاري خود به اين رهروان
نويا اميد بيشترى بدهند.

جنگ فلک الافلاک

ویژه هنر و ادبیات لرستان

مجموعه‌ای از :

شعر - قصه - نمایشنامه - مقاله - فولکلور - سینما - نقد و بررسی

فروردین ۱۳۵۰

آنچه میخوانید

۱- شعر امروز ایران

۹	احمد شاملو	پدران و فرزندان
۱۰	م - سرشک	بی نیازی
۱۱	اسماعیل شاهرودی	دز بهترین نقطه
۱۲	محمد علی سپانلو	باد را دوست بدار
۱۳	نادر نادرپور	شعر من و شعر باد
۱۵	علیرضا نوری زاده	فوائد القلم
۱۸	شهرام شاهرختاش	ملال ماسه‌ای
۱۹	نعمت‌الله اسلامی	وصلت
۲۰	محمود سجادی	باد - گندم - گیسو
۲۱	عبدالحسین موحد	بهار
۲۲	اورنگ خضرائی	صخره سکوت
۲۴	علیرضا طبائی	استحاله
۲۷	ماشاءالله آجودانی	در گریز از خویش

۲۸	اسمعیل نوری علاء	حادثه‌های درسالن مسافری
۳۰	عزت‌الله زنگنه	چه سوگوار گریستم
۳۱	مهدی سامانی	تردید
۳۲	شهرزاد	لااله الاالله
۳۳	حمزه موسوی پور	طلوع حادثه
۳۴	علی بابا چاهی	در میکده
۳۶	روح‌الله جواهری	کمان زرد
۳۷	فتح‌الله شکیبائی	غمنامه
۳۸	هوشنگ رئوف	سفره خورشید
۳۹	رحیم مرادی	حباب
۳۹	سیف‌اله قیصری	خورشید گم شده
۴۰	ر - بصیری	دامنه سبز بهار
۴۱	م - شریف	یورش
۴۲	فریدون توللی	دیوار تنهائی
۴۳	محمد رضا نعمتی	رودخانه‌های درپشت دروازه مصب
۴۶	اسحق عیدی	لرستان
۴۹	عطاءاله فریدونی	مثنوی درشامگاه
۵۰	حشمت‌اله شفیعیان	ثانیه های لال
۵۰	محمد باقر مریری	مرثیه
۵۱	علی اکبر جمالی	طرح

۵۲	لیلا کسری	به رعدوبرق می آویزم
۵۳	غلامحسین نصیری پور	پرواز عصر
۵۴	ژیلا مساعد	عشق بدیدارم می آید
۵۷	فروغ جعفری	من ترا باختهام
۵۹	جواد طالعی	زمزمه‌های در باران
۶۰	محمد رضا حکیمی	یادی از فریاد

۲- شعر دیگران

۶۲	ترجمه غ متین	۱- آیا روسپاهانک میخوانند؟
۶۳	ترجمه دکتر آریانپور	۲- شعری از چین
۶۵	ترجمه احمد شاملو	۳- شعری از لورکا
۶۳	ترجمه دکتر خانلری	۴- پل میرابو

۳- مقاله

۶۶ ۶۷	جلال آل احمد	۱- سلام يك لرشهري ✓
۶۷ ۶۸	دکتر رضا براهنی	۲- تصویری از خفتگان ✓
۷۵	دکتر حاج سیدجوادی	۳- خصوصیات عضو بوروکرات

۴- در باره هنر

۷۸	دکتر منوچهر کیان	۱- هنر ماقبل تاریخ
۸۳	تولستوی	۲- هنر چیست؟
۸۴	احمد شاملو	۳- نظم یا شعر

۵- دربارهٔ سینما

چند نکته ۸۶ مهندس سعیدی

۶- فولکور لرستان

- ۱- قلعهٔ فلک الافلاک س - شادابی ۹۲
۲- گل - تاسو ۹۳
۳- اشاره‌ای به تاریخچه و آداب
۹۵ علی‌اللهی‌های لرستان

۷- قصه و افسانه

- ۱- قصر بلور نوشتهٔ صلاح‌الدین علی ترجمهٔ غ متین ۹۸
۲- زاده در شب ، مانده در شب محمد اسماعیل خلیج ۱۰۵
۳- ۴۹ - ۵۰ - بهرام صادقی ۱۱۱

۸- نمایشنامه

- ۱۲۸ و من آنگاه خواهم گفت : ای اختتام نیکو عباس نعلبندیان

۹- نقد و بررسی

- ۱- نقدی بر مجموعهٔ شعر «موزه‌های برهوت» از علیرضا نوری‌زاده ۱۳۸
۲- نقدی بر آثار رضا بصیری محمد رضا محمودزاده ۱۴۲
۳- نقدی بر اشعار «اوجی-برمکی-فریدونی» از غ- نصیری‌پور ۱۴۷
۴- نگرشی در «آوای روزها» غلامرضا امامی ۱۵۵

و کلامی

از تعارفات متداوله و مرسوم و رایج که زیب صفحات اول اکثر جنگها و دفترهاست ، چشم پوشی می کنیم . فقط برای آنکه خواننده را با شناسنامه جنگ فلك الافلاك - نامه اهل لرستان - آشنا سازیم ، بطور ایجاز بنوشتن چند مطلب کوتاه و پراکنده زیر ، بسنده میشود .

۱ - فلك الافلاك ، وجه تسمیه این دفتر ، قلعه ایست باستانی که در وسط شهر خرم آباد لرستان بنا شده که قدمتش بدوران اتابکان لر کوچک سلاجقه - میرسد و بر فراز کوهکی است که هنوز هم برتر از سایر بنا های شهر میباشد . از آنجائیکه دیدیم بهترین سمبل این اقلیم است که تقریباً معرف همگان نیز می باشد ، این بود که نام جنگ محلی حاضر را مسمی بدین قلعه باستانی نمودیم .

۲ - نیمی از هزینه جنگ بعهده انتشارات پندار و بقیه را سعید شادابی ، مهدی سامانی ، روحالد جواهری ، اسحق عیدی و مخلص پرداخت نموده ایم ، و چشمداشتی هم از این کارمان نداریم ، جز بسط هنر و ادبیات امروز در میان جوانان و آشنا ساختن آنان با انواع مختلف سبک های هنری و ادبی - سالهای اخیر ایران که شاهدش مطالب جنگ میباشد ، سعی خواهیم کرد که در شماره بعدی نیز این شیوه را ادامه دهیم .

۳ - اصراری نداشتیم که روال بخصوصی را تعقیب نمائیم . این عدم انتخاب مسیر واحد - بی هدفی نیست بلکه محصور نمودن هدف است . شاید این کارما ، نموداریک مشی ویژه برای شماره های بعدی نیز باشد ولی این امر را نباید بحساب اغتشاش و نابسامانی فکری و بی مسیری محسوب داشت چرا که از اصول قضاوت و تمیز ، به نمایش گذاردن انواع پدیده ها ، و انتخاب مسیر ، از جانب خواننده ، دیدار و تجربه طرق مختلف مشروحه و مطرح شده است .

۴ - در شماره های بعدی ، توجه بیشتر ما ، معطوف به جوانان مستعد شهرستانی خواهد بود . آنانکه فقط بجرم شهرستانی بودن و دورافتادن از مرکز ثقل و گردش ادبیات و شعر معاصر ایران - که متأسفانه فعلاً تهران است - نتوانسته اند آنطور که شایسته و بایسته است هنر و اندیشه های بکر خود را به معرض قضاوت بگذارند . این فرصت با تمامی امکانات در اختیار آنان میباشد - این گوی و این میدان - و ما با اشتیاق و احترام همکاری عزیزان شهرستانی را ارج می نهیم و خواستاریم که حتماً آثار برگزیده خود را برای شماره های بعدی جنگ ارسال دارند . مسلم است که در این میانده و زنده نام اصولاً مطرح نیست و مطالب ارسالی را چنانچه واجد خصوصیات هنری و یا ادبی زمان حاضر باشد ، پذیرا خواهیم شد . فقط توجه بفرمایند که ما به نوآوری اصیل و بکر و آثاری که واجد ویژه گیهای اقلیمی و افق های ناشناخته هنری و اجتماعی باشند ، بیشتر نیازمندیم تا به تکرار مکررات از آن دست که هر هفته در مجلات مختلف شاهد استمرارشان می باشیم . صد البته کلیه آثار ارسالی باید چاپ نشده باشند و تا وصول نامه ما نیز از ارسالشان به مجلات و دفاتر ها خودداری فرمایند . چنانچه تشخیص داده شد که اثری در حد چاپ نیست ، با ذکر علت ، و با پست سفارشی به آدرس صاحب قلم ارسال خواهد شد . در ضمن مطمئن باشید که در حفظ آثار ارسالی بسیار امین و صادق و قابل اطمینان هستیم و دیوار های منزلمان نیز بی موش است . این را از آن جهت نوشتیم که در این دوران نامردمی ها و واژگونی معیارهای انسانی ، واقعاً لازم به تذکر بود .

د - به هیچ دسته و قطبی وابسته نیستیم و فقط غرضمان تحريك و اشاعه هنر و ادبیات اصیل در حد توانائی و سواد و ذوقمان است ، نه از انواع فرمایشی و فورمالیته و ژورنالیستی اش . چون در این راه جداً به

اصالت راه منشوریمان بیشتر مؤمن هستیم تا بواسطه شدن و شاهد بودن
و شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیتهائی که تکرارش بعلت کثرت استعمال
بی موقع و بیجا در هر نوشته‌ای ، ملال انگیز شده است .

این است که از ذوق های باسمه‌های و تفریحات تفننی هنری و
سلیقه های واهی و پرت و عبوس و گاه مغرضانه و توأم با سوء نیت ، سخت
خود را به دور نگه داشته‌ایم . نه از کسی بغضی بدل داریم و نه شیفته
و مداح کسی هستیم . منظور سیری است و دیداری در دنیای بهشت آسای
هنر و ادبیات معاصر گرچه نه در حصول و وصل ، لااقل از پل بودن و مرکوب
شدن دوری گزیده‌ایم و - هم بقدر تشنگی - از چشمه زلال حقیقت بهره‌ای
بر گرفته‌ایم که حاصلش همین جنگ است که در دست شماست .

۶- از آنجائیکه این اولین گام ماست و خیلی هم « ولایتی » هستیم
مسلمان نخستین دفترمان دارای نقوصی میباشد که بر خودمان پوشیده است .
انتظار داریم که از راهنمایی و ارائه راههای صحیح و تازه و جالب
برای بهتر شدن شماره های بعدی جنگ ما را محروم نفرمائید . قسمتی
از آثار گرد آوری شده و طرح ها ، بعلت تجدید صفحات جنگ ، ماند
برای شماره بعدی که امید است پوزش و عذرمان را صاحبان اثر بپذیرند .
در خاتمه از آقای غلامرضا امامی مدیر انتشارات پندار که در تمام
مراحل چاپ و تصحیح مطالب جنگ زحماتی را متقبل شده اند بی
نهایت متشکریم و همچنین از دوستان عزیزمان احمد الهیاری و علیرضا
نوری زاده و حسن شهرزاد و دیگران که با کمک های معنوی خود ما را
در این راه یار و یاور و راهنما بوده اند نیز سپاسگزاریم . بمانید .

غلامحسین نصیری پور - خرم آباد لرستان

پدران و فرزندان

الف - بامداد

هستی
بر سطح می گذشت
غریبانه
موج وار ،
دادش در جیب و
بیدادش بر کف که ناموس و قانون است این

درک
در آن کتابت تصویری
دو چشم بود
به کهنه پاره می بر بسته
(که محکومان را
از دیر باز
چنین بردار کرده اند)

زندگی
خاموش و نشخوار بود و گور زاد ظلمت ها بودن
(اگر سر آن نداشتی
که به آتش قرابینه روشن شوی.)

چشمان پدرم
اشک را نشناختند
چرا که جهان را هرگز
با تصویر آفتاب
تصویر نکرده بود

می گفت : « عاری » ۱

و خود نمی دانست

فرزندان گفتند : « نع ۱ » ۲

بسیار با انتظار نشستند ،

از آسمان

سرودی بر نیامد

غلامه هاشان

بی گفتار

ترانه می آغاز کرد

و تاریخ

توالی فاجعه شد .

بی نیازی

م - سرشک

یا صبح را به باغ بیاموز

یا این چراغوار دروغین را

بردار از کنار درختان

با روشنای آب و ستاره

گل راه خویش را

بهرتر شناخت خواهد

۱- بجای « آری »

۲- نه ، هنگامیکه با قاطعیت گفته شود .

در بهترین نقطه

اسماعیل شاهرودی

دور از خورشید

ستارگانی

یخ زده

در انجماد خود

برپا ایستاده اند،

دور از ستارگان منجمد

خورشید

در ذوبان خود

بی تاب است.

و ماه

از يك جانب سوزان است ،

و ماه

از جانب دیگر

منجمد !

ای تو

خورشید سوزان من ،

ای تو

ستاره یخ زده ،

و ای تو

ماه دور رویه !

زمین من شو

در منطقه مینباید !

تا

این من

از پهنه تو

خورشید سوزان

ستارگان یخ زده

و ماه دور رویه را

به بیند ،

و تا

تو

به بینی

که چگونه این من

در بهترین نقطه عالم

ایستاده است ۱

م - ع - سپانلو

باد را دوست بدار

چون که میگردد زندان من سرگردان را
گل قاصد را ، این پیک خیرگردان را
ساده میگیرم و پر میدهمش جانب تو

قاصدا بوسه و پیغام مرا باز رسان
بگل من که نشسته ست بخانه نگران
و پیام من ، از روزنه سقف ، سوار پر باد
میرود بر رخ محبوبم تن میساید

هان ، نسیمی خرد
که خیالات ترا در سودا خواهد برد

کودک کوچک بازیگوشم
باد را همبازی خواهد دانست
که باو انس غریبی دارد
ز آشنائی که نمیداند کیست

پسرم
باد را بازی کن
که در این مردم جز باد سرآغازی نیست
سند باد من
باد را دوست بدار

نادر نادر پور

شعر هن و شعر باد

به: دکتر هوشنگ ساعدلو

شعر پرداز نسیم از دور دست
 نغمه می بافت در امواج هوا
 وز لبان برگها پر می دهد
 گله گله ، واژه های تازه را
 « رؤیا »

باد مست ، این شاعر شوریده و لگردد
 پرسه میزد در خیابانهای بی عابر
 واژه هایش را میان برگهای ره نشین می جست
 واژه های دلنشین می جست
 توده الفاظ رنگین را بهم میزد
 گاه ، این یک را گزین میکرد
 گاه ، آن یک را قلم میزد
 اندک اندک ، شعر شیوایی رقم میزد
 شهر ، ساکت بود و باغ آسمان ، خاموش
 حوری خورشید - سبز از لذت آغوش -
 تن در استخر بلورین افق می شست
 گاه ، سر از آب مینائی پدر میکرد
 شهر را از برق شادی شعله ور میکرد
 گاه ، عریان ، پای بیرون می نهاد از آب
 حوله ابر سپیدی را بخود می بست
 شهر را در سایه روشن غوطه ور میکرد
 حوله ابر سپید از پیکر پاکش
 عطر گرمی می رجود و در هوا می ریخت
 عطر او یا بوی برك خیس پوسیده
 با گل دیوار باران خورده می آمیخت

شهر، ساکت بود و باغ آسمان، خاموش
 آفتاب افشانده زلف را بردوش
 با دست این شاعر شوریده رسوا
 پرده میزد در خیابانهای پرغوغا
 واژه هایش را میان برگهای نیمه جان می جست
 در غم گنگ خزان می جست
 من کنارش راه می رفتم
 واژه هایم را میان چهره های زنده می جستم
 سر بسوی آسمان یاد میکردم
 بیکر خورشید را در آب میدیدم
 چشم می بستم
 آفتاب تازه ای را خواب می دیدم
 شعر من با آفتاب تازه می آمیخت
 شعر من در برگهای مرده می آویخت
 سحر این پیوند
 برگها را روح می بخشید
 لفظها را سادگی میداد
 واژه ها را مژده آزادگی میداد
 من برای باد، شعری تازه میخواندم
 او برای شهر، شعر تازه ای میخواند
 شعر او تر بود

(اما راستی اما)

- این سخن را مایه ای از خود ستائی نیست -

شعرم از شعرش روان تر بود ا

از م - سرشك

ملال

در کنار جوی

من نشسته

آب در رفتار

در تمام هفته

خسته

انتظار جمعه را دارم

در تمام جمعه

باز

از فرط تنهائی

انتظار شنبه است و کار ...

من نشسته

سب در رفتار

علیرضا نوری زاده

فوائد القلم

مقام جلیک دارم
 منیکه شاعر ترسان قرن کورم
 ایدون گوید،
 که زاری از تن من نیست
 و این نصیحت

از صاحبی امیر لشکر دیوان

نه ۱

که از شکسته ترین سینه گسسته می آید
 بدانک

قرن کورت میخواند
 و شعری از گل
 در خانه ای

- منخلص جنت -

اگر که خواب نباشی
 و یا جو شاعر این قرن در سراب نباشی
 مبارکست

که شهر

وجود مدرکت ادراک میکند
 و نسل در نسل

به جوهری که نداری مزین است
 بدانك
 این گوهر از اشك نیست
 و تو که حصن حصین داری
 همیشه مفتخری
 که در مقامت

- من نوعی -

شك نمیکنند
 ایدون گوید :
 غروب را دریاب
 که روزی رود از دست
 و دم غنیمت
 خوش خوش
 اگر شنیدی
 ابری شکسته یا نفسی
 گمان مدار که صبح است کاین

طلیعه تکرار کشتن سحر است
 « فصل »

- مردی -

هزار زخم دارد
 که قورخانه درش بسته است
 و زورخانه مکانی است
 در مجاورت ابر

اگر که باد بیاید
 تو خیره میگردی
 که رستمی است ملبس به آفتاب
 و روزهای تحول
 به افتخارتو با اشکبوس

میخورد اشك

بدانك،
 منزل مقصود

میان فاصله دستهای تست

اگر که خم باشی
 اگر فروتن گردی
 غروب عریان را

جنگ لریستان

میان کلبه مقصود
 روی تپه سرسبز عشق خواهی دید
 وهشت فواره
 سلام گرم ترا
 به بیست ماهی قرمز
 گسیل خواهد کرد
 ایدون گوید :
 ترا که نور بسرداری
 و عالمی بمضایق و حقایق
 و دیده‌ای که قلم میگوید
 که چاره نیست و تدبیر

روی جنبش زنجیر
 خفته است

بدانك ، خاص ترین راهی طریقت ذهننت ،
 « نماز شام غریبان

بگریه آغازده

شفیع میخندد
 و او که مملو از خاطرات توبه و سنك است
 شريك آتیه‌ای بی نظیر خواهد شد
 و نداست که همراه او براه می‌افتد
 آه

چرا به من ؟
 به من که شاعر ترسان قرن کورم.

می خندی

ایدون گوید :
 که خنده همدم اشك است و اشك همدم شعر
 اگر بیاد نداری
 بدانك

این نفس زنده شماست که میماند

میان سایه تدبیر
 روی جنبش زنجیر

شهرام شاهرختاش

ملال ماسه ای

پلاژهای عاشقانه‌ی غروب
 با نیمکتی از ستاره‌های آشفته
 بوسه‌ای که رها میشود در آشنائی باد .

شب
 شب گیسوان تو
 شب بلند پریشانی ست
 و گردونه‌های سرکش موج
 در ازدحام عاشقانه‌ی مهتاب‌های دریائی .

پلاژهای عاشقانه‌ی غروب
 آه ...
 در احاطه‌ی اینهمه ملال ماسه‌ای
 با لیوانی از آبجو
 و سیکاری که به انتها نمیرسد هرگز

دریای دخترانه
 با گوشه‌های هائی که شکل نام ترا دارند
 در ساحل فواصل مردانه
 ✧

پلاژهای عاشقانه‌ی غروب
 آه ...
 در احاطه‌ی اینهمه ملال ماسه‌ای
 با بوته‌های تند غریزه
 و بوسه‌ای که رها میشود در آشنائی باد .

نعمت‌الله اسلامی

برای ج. آ

وصالت

وصلتی نیست مرا
 با شمایان که وقیحانه بمن مینگرید
 با شمایان که مرا می‌پاژید
 چشمهاتان پر از آتش بادا

چه شکوهی ست
 در این خانه که می‌جنبانید
 همه سرهاتان را

— مثل بز ،
 ابله وار

که نه از بارانید
 و نه عیارانید

گرچه از طایفه طراران

من به « نفرین زمین » معتادم
 تو به نفرین غروب
 و غروبی که هیولائی بود
 لنگر انداخته در وسعت شهر
 لنگر انداخته در شهر غروب
 لنگر انداخته در من فریاد
 من چه مایوسم و

مایوسم و

مایوسم ، حیف

تو چه تنهائی و

تنهائی

تنها هستی

من چه بد می‌میرم

زیر باران که غمستان شما را پر کرد
 توجه بد می‌مانی
 با هوایی که ترا تا در دروازه فریاد رساند
 و صدای قدمت گفت که :
 - زنجیرستان
 من دلم سخت فرو ریخت
 - گریست .

باد ... گندم ... گیسو ...

دختری را دیدم
 در گذرگاه نسیم
 گیسوانش را با خود میبرد
 دختر از مزرعه می‌آمد
 - از مزرعه گندم -

همه آفاق پر از کاکل گندم شد .

....

دختری را دیدم
 در گذرگاه نسیم
 و نسیم
 بوی گندم میداد
 بوی گیسو میداد
 بوی دختر میداد

عبدالحسین موحد

بهار

صدای کیست که می بارد :
 هجای چیست که میریزد ؟
 کلام درد تن هوشمند دیوارست
 زبان زخم بزنجیر مانده با دیوار

دمی بخوشه خندان آفتاب نگر
 دمی بعطر علفهای آبدیده داغ
 دمی بوسعت سیهای شخم خورده خاک

تو بوی شبدر شبنم چشیده را داری
 تو عطر عاصی بارانی
 تو اصل ثقل زمین !
 تو بذر تازه کاشته در خاکی
 تو خون خوشه خورشیدی
 چرا بتکیه بدیوار دردمند نشستی؟

تو بوی باور باغ کدام شهر

باواز خویش آوردی :

بهار

بوی بهار درخت را

دزدید

درخت ،

سایه خود را

فروخت در باران

چرا بدیدن دیوار دردمند نشستی ؟

بسی است حوصله ، دیوار !

(تکیه برتن خیس)

در انتظار فرو ریختن ،

فرا خواندن

بزیر پرده باران ،

بهار منتظر است...

برای : هوشنگ گلشیری

اورنگ خضرائی

صخره سکوت

آنسوی تر ، فلق دود

اندیشه‌های رهایی را

سوخته است

ای بیدها !

در سایه‌تان چه عاشقانه میشد خفت

عصری که مرغهای کوه

پر در نسیم شستند

و آهوان و من

با آب چشمه در قدح ممت

تا سالهای رونق مجنون رفتیم .

صخره سکوت

صحرا ، صدای خنده لیلی بود .
 با من کنون فلق دودمانده است
 و زخم کهنه‌ای
 در سوزنی مدام ،
 ای صخره سکوت ، ای دوست
 سر وی میان باد
 خواب شبانه‌ام را
 آشفته کرده است .

بخوانید :

۱ - تاریخ و جغرافیای لرستان

نوشته : محمدعلی ساگی

پژوهش قابل تأمل در تاریخ و جغرافیای لرستان
 از انتشارات محمدی - خرم آباد لرستان

در سری انتشارات موج

۲ - شعر مقاومت در فلسطین اشغال شده

ترجمه کورش مهربان

۳ - زندگی محمدعلی کلی

۴ - اسلام و سوسیالیسم در مصر

نوشته دکتر حمید عنایت

۵ - سفر به مصر از دکتر رضا براهنی

علیرضا طبائی

استحاله

من خواب دیده بودم ...

از آسمان آبی شیراز
 از باغ‌های نارنج
 از وادی مقدس عطر و نور
 از شهر واژه‌های مبارک
 - بدوی ترین تبلور خوبی
 با توشه بار شوق
 نقیبی بسوی وادی موعود
 - عریان‌ترین تجسم ناباوری -

- زدم ۱

درازدحام‌دود

- توده‌ی سنگی -

در هفت راه تردید
 در های و هوی آن

دیدم که توده ،

- ارواح بازگونه تبعیدی -

مفهوم زیستن را
 همچون سرودهای انساطیری
 یا آیه‌های روشن هشدار
 از یاد برده‌اند
 و لحظه‌های خود را
 - در انتظار ناجی موهوم -
 در کوچی طویل بطالت

جنگ لرستان

حراج میکنند ؛

با چشمهای حیرت ،

- با چشمهای خوف

دیدم

! ازابه ران واسطه ، دلalahی سکون

در جامه‌ی مبدل-

ازابه‌ی کهن را

- مهد تبارزردشت

با گونه گونه میراث

با باری از خقیق‌ترین کالا

مانسان-

بر جاده های مغرب میتاخت

و آن دودست ملهون

- آن دستهای گرسنه ، یغماگر

از آن جزیره ، جنگل باران

و آن سرزمین وحشی نویاب

بر مسند مهار

اورا ،

لرزان نگاهداشته بودند

با چشمهای وحشت ،

- با چشم های خوف

دیدم

تقدیس خواستین

- در کسوت مقدس ایمان

براسب رام مرثیه ، درسوک آن شهید

در چارراه حادثه میراند

با چشمهای حیرت ، با چشمهای خوف

دیدم که نان ، چگونه نجابت را

تحقیق میکند

حتی ،

دیدم که شاعری ،

- این راهی دیار رسالت -
 در راه بازگشت
 از پارخاس قاپیل ، در شب سرای مهر
 - کاخ بهشت گونه‌ی نمرود -
 دستان خویش را
 - شکرانه‌ی رسالت تاریخی -
 در آبگند را که شعر خود
 - این فاضلاب خدعه و تزویر -
 تطهیر ، میکند !

با چشمهای حیرت ،

- با چشمهای خوف -

دیدم ،
 معیارهای رابطه ، دیرینست
 ماهیت حقیقی خود را
 از دست داده اند ،
 - انسان که واژه ها ،
 مفهوم ابتدائی خود را
 از جمله ، باشکفتی
 دریافتم که واژه « مردم »
 جز نام مستعار اکابر نیست

ولحظه لحظه روح تباہی
 در من حلول کرد
 ولحظه لحظه ، مرگ ، مرا دریافت .

من شاهد سقوط
 من شاهد تباہی ،

- من شاهد زوال

من شاهد عفونت خود هستم .

شاید که « خواب » را
 من خواب دیده بودم !

از ماشاء الله آجوادنی

در گریز از خویش

دروحشت شبانه‌ی میدان
من ، باتبارخانه بدوشم
در رقص راهبانان گریه کرده‌ام

از پله‌های در بدری
تا قلعه‌های کهنه‌ی ماتم پوش
تا چهره‌ی گرفته صحرا رفتم

بر ساحل نجیب طهارت
اسب سپید من

در انتهای خستگی‌اش ؟ تنها

آن سوی سبزه‌های صحاری را
با حس خاطره آشوبش بوئید
نقرین راهبانان خود را
بر غرقه‌های کهنه که باریدم
دارا الخلافه‌های مجانین را
با شاخه‌های سرشکنش دیدم

تا از خود بگریزم
گفتم :
غننامه‌های مرا

با تم نم سپید سپیده دم

آغشته کن
دروحشت شبانه‌ی ماتم

در مرز گم شدنم

در غربتی که غمگنازه و غمگین بود
 به انتهای میکنده رفتم
 به سرسلاستی یاران
 بیاله هایم را

به نام نامی گل، خالی کردم

تا از خودم بگیریم
 گل در غریبوضجه نشاندم
 شری بنام تو خواندم

اسمهیل نوری علاء

حادثه‌ای در سائن مسافری

توجه فرمائید
 از خانم ناشناس تقاضا میشود
 به اطلاعات فرودگاه مراجعه کنند .

این صدای جوانی من است
 که در اطاق تشریفات سیاسی
 در دفتر پلیس
 در گمرک

و در مستراح های پراکنده فرودگاه

طنین افکنده است

این که خم شده و دکمه هارا میفشارد
 کاغذ هارا بهم میریزد
 و به تلفن ها پاسخ میگوید

جوانی من است

و نوکیستی

بانوی عزیز من

که در گیسوانت خورشید های سوخته پنهان است

دورمیشوی وساکن

وباد میوزد

از پشت فرده های بلند

و گیسوانت را می آشوبد

تا دسته های ما

از فراز این شط نامرئی

بهم رسند

و شب تابستانی کامل شود

در مخمل خواب

در امتزاج دو تنفس ممنوع

و در هماهنگی دو حرکت

پرواز تنها بین دو اطاق جاری است

اطاقی که ساکنانش اکنون با ما غریبه اند

و اطاقی که تنها از آن من و توست

و کیست اینکه در جمعه ای خاموش

دفترهای کهنه ی تلفن را بهم میریزد

و نام گرامیت را

در بین جمعیت

می جوید؟

کیست که زنگ میزند

در عمق خواب

در اعماق غرایزمان

و تالارهای وحشی روحمان را بیدار میکند

تا رؤیا های انبوهمان را

حقیقتی لخت ببخشد؟

از صف طویل مسافران منتظر جدا میشوی

می آئی

جمدانت را باز میکنی ،
 - « چیز خاصی بهمراه دارید ؟ »
 « - بله آقا ، يك مشت خاملره ، از شب قبل از پرواز . »

عزت الله زنگنه

چه سوگوار گریستم

بگذارای عزیز .

پیراهن سیاه غم را
 دوباره بیوشم
 در این پریشانی

چه سردسال سترگی
 سکوت سرد ساده دلان

وسایه سایه مرگ

دل گرفته از این آسمان

ابر آلود

که بنض کرد و نبارید و غمگنانه

نشست

نشست تا که ببیند

- سقوط خیل چلچله گان

در صحاری سوزان -

و گریه گریه قومی

- در آستانه ی دشت

چه سوگوار گریستم

وزیستم

همیشه در تلاوت دلگیر

مرثیه ها

چه سوگوار

همیشه ا...

همیشه ا...

همیشه ا...

تردید

صدای غربت کوچ بود و
ضجه باد
که مرثیه میخواندند
با تردید

و تو
بزرگ من
ای درد
ای عزیز

سوار مرکب کوچنده میرفتی
وسلام واژه‌ی غریبی بود
که روی شانه لبهامان
خمیده

خمیده

میرقصید

وقتی تو میرفتی
دروحشی ترین غریو
صدای نبض عشق میپیچید
صدا ، صدای تو بودو
گوش ، گوش قافله ها
که هر دو میرفتید
و ذات دست تو
- معنا -

بتخاک مرثیه می‌پاشید

« شهرزاد »

لا اله الا الله

صدا ،
صدای تلاوت
صدا

صدای هما‌وازی صداقت و خاک
 که خاک حجیم عقیقی بکام خویش گرفت
 و خاک بارقه‌ی دانه داشت
 و دانه ،

دانه شرق

و شرق آیت تقدیس مرد شرقی داشت
 مناره ها همه درسوک

مناره ها همه درسوگوارترین عصر

صدا

صدای تلاوت

فراز قبه غم

لا اله الا الله

چه سوگ ،

سوک بزرگی

پرنده‌ای که دوتا بود

به روبرو

دو پنجره‌ی باز

به روبرو ، نزدیک

و دست ... دست

چهار دست -

- که هر يك تمام شرقی و پاك

کسی ، کسی آمد ؟

کسی سفر در راه ؟

کسی سفر در پیش ؟

چه سوگ ،

سوک بزرگی

پرنده‌ای پرزد ...

دریچه‌ای ...

صدا

صدای تلاوت

فراز قبه غم

لا اله الا الله

هوا ،

هوای زمانی که بغض باران داشت
ولی نمی بارید
ولی نمیبارید
هزار چشم ولیکن
- هزار چشم سخی
چو آسمان بهاران

هوای بارش داشت
و بغض اشک می افشرد بر رخ باران
و میبارید
و میبارید
مؤذنی و صدای بلند
گفتی باز

صدا ،

صدای جلالت داشت

جلالتی و جلال

صدا ،

صدای تلاوت

فراز قبه‌ی غم

لا اله الا الله

حمزه موسوی پور

طلوع حادثه

کلام شرقی من

عشق

میان همه میمرد
میان همه قومی
پیام یاد اسارت را

ز کودکان ساده میپرسید

میان همه دست

- چه با شتاب -

کلام مضطرب عشق را

به شاخه شاخه‌ی میخک

سرخ

بدهستها میداد

طلوع حادثه

خندید

میان همه ناگاه

کلام شرقی من

فوج سرخ میخک شد

که با نکان همه دستهای افرائی

به عرش حادثه میرفت

از علی باباچاهی

در میکده

چه انفجار وحشتناکی!

چه انجماد و سیمیست در قلمرو بی رحم این زمانه نامردمی

چه عشق‌های بی‌رنگی

- آه ...

به پیشخوان سیاه تمام میکده‌های شبانه

چه مرد دلشکی

رفیق!

- همسنگران تمامی لحظات میکده!

- هم‌کوچه تمام در بدری‌های عاشقانه!

چه انفجار وحشتناکی!

خدای را

جنگ لرستان

کلید می‌کده های را بمن دهید

شمشیر آبدیده مرد افکن را

بدست دشمن دهید .

من با تمامی ابعاد ناموافق خواهم جنگید .

، من ،

، من ،

آری من

– روئین تنم

وز فیض تو–

– ای آسمان می‌کده ،

– من روشنم

رفیق ؟

چه انفجار وحشتناکی !

چه خوانی

چه خاکی !

همواره باد فرصت می‌خوارگی و در بدری ها ...

آه امشب من ،

– با یاد آسمانی از عشق

– از کواکب پر جاذبه ،

– بر پیشخوان می‌کده ها خواهم گریست .

من دوست میدارم ،

– امشب ،

مستی کنم ،

شیدای شیدا باشم

رفیق !

چه انفجار وحشتناکی

پیری مباد بر من !

سیل شکفت عصیان ها ،

بر من جاری باد !

و خنجر شکسته عشق ، همیشه ،

برهن کاری باد

آه

آنک ا مثل گوزن بی طاقتی

— چه ناسپاس

— از آستان می‌کده های عزیز میگذرد

— جوانی من

رفیق ا

من می‌خواهم امشب

شیدا ترین ستاره سرگردان دنیا باشم

من می‌خواهم امشب

مستی کنم

شیدای شیدا باشم

چه انفجار وحشتناکی

از روح‌اله جواهری

به : شکراله جواهری

کمان زرد

با کرامت دستهای تو

موهبتی است

که من آن را

در کوچه باغ تاریک ذهن خود

بارور کرده‌ام

و در پیشگاه کفایت

به ستایش هنری

اقامه بسته‌ام

که تعامت انسانهارا

فریاد میکند

جنگ لرستان

وقتی شهادت آیه های بزرگ
در سحر اساطیری دستانت
بر جام های زرین
تفسیر میشود

آخرین نگاه من
آهی است
که بر فتور زرینه ها
رفت حسرتی سپید را
احساس میکند

تو چگونه قادری
با پنجه های سبزه
نقش هزاران درد را
در ضیافت شریف آزادی
بمردم سرزمین خود
هدیه کنی؟

و پادشاه هنرت را
از آسمان طاعون زده این شهر
به عقربه ها بیاویزی

از فتح اله شکیبائی

غمنامه

وقتیکه عشق
آیه سکس است
و کذب
مایه ترفیح
من بانك عاشقانه دل را
در فصل بی طراوت کینه
خاموش میکنم
و آفتاب هستی خود را
در چارسوق خطه گمنامی

بر دار میکشم

وقتی که درد

مرهم درد است

غمناهای بیاید غمناک

چون شروه های فایز

تا در مسیر تاریکی

یا خویش زمزمه کرد

هوشنگ رئوف

سفره خورشید

برخیز در شب سفر کنیم

و بگذریم از دیوارهای توقف

زیرا در انتهای این ره نا هموار

کوچه باغیست که هنوز

صدای پای نخستین عشق را

تکرار میکند

برخیز برویم

که آنجا

گنجشکهای خوب

صبحانه‌ای رنگین برای ما

بر سفره گشوده خورشید چیده اند

برخیز برویم

و غبار شقاوت چهره هارا

به باد سیاریم

و در چراغانی لاله ها

حنجره ها را

با آواز عاشقانه تازه کنیم

برخیز برویم

که مانده در این دیار

کاهلانه زیستن است

رحیم مرادی

حباب

آه آب ...

گیاه سبزی را

که تو رویانده‌ای

در این کناره‌ی مرداب

حزین میپوسد

از سیف‌اله قیصری

خورشید گم شده

ای در اوج اقتدار شبکیشان بیدار !

همزاد زنده ایوب

سربخت ترا سرباز قلعه محصور

ای من !

چه نسبتی ست ترا باروز

چه نسبتی ترا بانور

چه نسبتی ست ترا با عشق

که این چنین در رثای خورشید سوگنامه میخوانی ؟

سرباز قلعه اندوه

یاسدار زنده بیدار

با کدامین تجربه برخاسته‌ای که خشت خام را

به رمز میخوانی ؟

ومی دانی ،

با پرتوی ز نور نبوت

بی هیچ شکی به رسالتی نشسته‌ای
 و خلوت آباد ترا
 شایبه هیچ گوسفند واری نیالوده است
 ای در اوج اقتدار شبکیشان بیدار
 ای کاش میشد او را یافت
 او را پیدا کرد .
 ای کاش میشد خورشید را پیدا کرد .

از ر : بصیری

دامنه سبز بهار

تو از آن دامنه سبز فرومی آئی
 و من از حافظه ابر تو را می نگرم
 تو کسی خواهی بود
 که بجز نسترن وحشی راه
 عطریارانی زنبق هارا
 به سراپای تو خواهم آویخت .
 و هزاران سمن و مریم را
 به سر راه تو خواهم پاشید
 با تو از باغ گذر خواهم کرد
 با تو از مهر سخن خواهم گفت
 تا بشویم همه پندار خود از فکر قدیم
 و به همراه تو از خاک سفر خواهم کرد
 رنگ نیلی بتن پاک تو خواهم آویخت
 و به همراه تو در ماه قدم خواهم زد

با تو تا باغ زمستان خواهم رفت
 و همانجا که درخت

— از تن کهنه خود —

چهره سبز نشان خواهد داد

جنگ لرستان

دست من ، دست تو را خواهد یافت
و در اندیشه سبزینه و سبز
با تو تا فصل هزاران بسفر خواهد خاست

نوکسی خواهی بود
که من از چشمانت
طرح موعود فراوانی را
به غم منتظرم خواهم داد

..... وجه کس خواهد گفت
- که چه اندازه غبار
ترا

(ترا خواهم یافت)

از م - شریف

یورش

در آن غروب کامل نیلی
وقتی که ما از روستا بار سفر بستیم
وقتی که ما بدرود گویان
از غروب دشت پیچیدیم
فانوس سبز لحظه های آرزومندی
در برج پیر قلعه روشن بود
انگورهای خوشه خوشه
قصه های فتح می خواندند
در ذهن گلگون شقایق ها
سرود مهرجاری بود
وقتی که ما با جاده های سنگفرش روستا
بدرود می گفتیم

خیل صنوبرها برامان

دسته دسته

گریه میکردند

حالا چه دوران غریبی شده

کو آفتاب صبح پاک آرزو مندی؟

گلبوته های تا بناک مهر بانیهما کجا روئید؟

تنها جوابش را پرستوهای غمگین خبر گستر

دیشب بگوش باد می خواندند

- اندام پاک مزرعه

در کام بوردش های نفرین سوخت

فریدون تولی

دیوار تنهایی

نه افیون میکند مستم ، نه افسون میکند رامم

نهنگی رانده از موجم ، یلنکی مانده در دامم

ز بس سر کوفتم دلخسته ، بر دیوار تنهایی

نکوشد کس به پیوندم ، نپرسد کس به پیغامم

به بیدردان ، چکویم درد طاقت سوز هستی را

که بیری دست و پا بر بسته ، در زنجیر ایامم

شغال آسا ، توان ازخوان شیری استخوان خوردن

خوش آن نخوت ، که میراندا این خواری بهنگامم

مرا ای میر سر مستان ، شفائی ده بهر دستان

اگر تنگم ، اگر لنگم ، اگر خارم ، اگر خامم

دلیری زخمگینم ، زیر پا افتاده در میدان

که از غرقاب خون ، دستن نکیر دنیلگون شامم

خوش آن دوران خامی ها ، خوشی ها ، بی لگامیها

که من زین نیکنامی ها ، به نفرینم به دشنامم

دل افروزا ، گناهی کن ، تلافی گو ، نگاه کن
 که ای افسون چشمانت خمار آلود آن جامم
 به دلیندی و دلنداری ، تو آن ابری که چون باران
 هزاران شاخ سوسن بر دمد از دشت الهام
 ز بس نامردمیها دیدم از نا مردمان ترسم
 فریدون چون دگر یاران ، بیازارد به فرجام
 دهویه ۱۳۴۸

رودخانه ای در پشت دروازه مصب

از محمد رضا نعمتی

این رود خسته ،

- آمده از راه دور - را

ای بیکران دریا ،

دریاب ،

با اوست شوق با تو در آمیختن ،

اما حصار محکم سد

- دربان تند خوی تو -

دروازه ی مصبی ،

بر او نمی گشاید .

ای بیکرانه دریا ،

دیربست تا مسافر تو ،

درپای این حصار تناور ،

از تاب رفته است .

در بازکن که دیگر ،

درچشم زائر تو ،

مرگست بازگشتن و

مرگست و بازگشتن نیست .

این کودک بلا زده ،

ای مادر ا

رنجور و سینه مالان ،

راه از میان سنگ پریده است .

در این سفر - که هرگز این راه و این سفر ،

- حتی نصیب گرگ بیابان مباد -

شن های داغ دره و ماهور ،

خون گرانیهایش را ،

چون سالهای تشنه مکیده است .

در این سفر که بستم از خار و خار

یک رهگذر ندیدم ،

جان مرا ، به مهری تیمارگر شود .

یک روز اگر که معبر من در کنار دهکده ای بود ،

زنها و دختران دهاتی ،

در جامه های ساده و رنگین چیت و گلخاری .

- با شروه در ترنم غمناک ،

چون آهوان جالاک -

تا ساحل گشاده من می شتافتند .

آنکاه ،

دستی اگر به پیکر من می کشیدند

می گفتم ،

(آه از پس رنج دراز تو ،

بخت بلند ، اینک ناز و نوازشی -

در پیش التجای نیاز تو)

اما دریغ سادگی من ،

اینان

تا مشکهای خالی را ،

از خون پاک و تازه من پر کنند ،

چون گرگ ، لخته لخته از تن من میدربندند

فریاد خشمناکم اگر ،

چون نعره پلنگی زخمی ،

این آهوان شاد و جوان را

از پیش من هراسان ،

یک لحظه دور میکرد ،

اما همیشه از پی خشم غرور من ،

جنگ لروستان

فریاد روستای جگر تشنه ،
 - میراث خشکسالی پیرار و پیر -
 شطی ز زهر و درد و پشیمانی
 در جان بیقرارم جاری میکرد .

خون پلنگ وارم ،

آنکاه

عصیان ز سر نهاده ،

مثل سگ مطیمی ،

با مشت و تازیانه هر عابر

تن می داد .

هر رهگذر

- چه آدم و چه حیوان -

در دیده غریب نوازمین ،

هر کس که بود ، مثل خود من غریب بادیه بود ،

گر خسته کاروانی مردی بود ،

یا رهزن بیابانگردی بود .

لحظات شادمانی من افسوس ،

ابر سبک عنان بهاری بود ،

و قطره های قیمتی اشکهای من ،

از درد بی عنایتی هر که میگذاشت ،

بر خاکهای تب زده جاری بود .

این درد دیر مانده غربت را

تا کس چو من نباشد ، باور نمی کند .

هر رهگذر گذشت و ندانست ،

که من ، چه روزگار درازی است ،

گمگشته ای غریبم و گمکرده عزیزم دارم .

از کوه چون به دره سرزیر میشدم

از خوف دردناک سقوط

از هول پرتگاه بود اگر نعره میکشیدم .

با توسن سپیدش يك روز ، شاعری
 برسینه‌ام چو سایه سبکیا گذشت
 و همچنان که می‌رفت ،
 با اسب خسته می‌گفت ،
 (- بعد از شبیه برشور تو ،

آه ای رفیق همسفر - ای اسب خوب من -
 اینک - گلپانگ شادمانه این رود -)
 ای کاش رود بودن و اینگونه بی‌خیال ،
 جاری شدن ز آدم و حیوان گریختن ،
 و مثل این مسافر ،
 - این آبهای شاد مهاجر -
 راهی تا سرزمین مرجان بودن .

اینک

ای بیکرانه دریا

ای مادر

فرزند نا توان تو ،

در پشت در نشسته ، خسته

مشتاق دست مهر تو ، آغوش مهربان تو

ارستان

از : اسحق عیدی

صلابت را

اینک ،

هرمزان (۱)

درسینه تفته کیلان (۲) باید جست .

که در رفعت ،

سر در آستان کبیرکوه (۳) می‌ساید .

و .

گریبان گیر دردیست .

در گلوی سیاه کمر (۴)

که پیشانی خود را در تنگه‌ای از تاریخ

به مهر خضوع نشانید .

- در محرابی -

که شاید رنگ مردانگی آریو برزن (۵)

ورق می‌خورد .

آه لرستان !

خایدالو (۶) نمی‌دانست .

که در سینه یافته (۷)

تا آخرین برگ یاد ها ،

بوی درد سنگینی می‌نشیند .

زیرا در چشمانت ،

تنها ،

عطوفت بهار غریب نیست .

- وآسمان -

آه لرستان!

شاید خسته‌ای

که قلاع درعطر بارور بلوط

- عطر مستمر -

بی‌نام

بی‌نشان

در سینه‌ات نشسته‌اند .

لرستان !

تو سنگینی

مثل خودت سنگینی

مثل باور هیكله‌های خفته در نمود .

آه لرستان !

ارغوانهای کناره‌کشهان (۸)

شهرزاد قصه‌گوی شبکلاه‌های خسته ایست ،

- کوچ در کوچ -

که ارتفاع اسکان را
 پا به پای حکومت گیاه ،
 از یاد برده اند .
 لرستان !

در انتهای کوچ ، گری (۹) خفته است .
 و بر فهایش ،
 هنوز ،

لبخند ستره ها (۱۰) را از یاد نبرده ،
 و می گوید :

هرو (۱۱) جوان است .

جوان جوان .

آه لرستان !

گل‌های دشت لاله (۱۲)

انگار ،

- نشسته در خون -

در مرگ گام های قدم خیر (۱۳)

کوهسار پایی (۱۴) را سر سلامتی می دهند .

آه لرستان !

مفرغ های پیر سرخ دم (۱۵)

و دفیئه تپه های برف گیر دلفان (۱۶)

- دانه دانه ،

آواره و ددگیر

در حسرت پایمردی پل شکسته (۱۷)

و ،

دل‌بستگی بن‌خاک

ترانه به‌میرم (۱۸) را می خوانند .

اینک لرستان !

ساز ،

در سوگ کدام آشیر و کرکیت (۱۹) و (۲۰)

نوای سوخته چمری (۲۱) را می‌خواند ؛
(قسمتی از يك شعر بلند بهمین نام)

مثنوی در شامگاه

از عطاءالله فریدونی

ای سبک تر از سپیدی

در عبور

بند بندت خواستار صبح دور

ای توجون شب با سیاهی ها عجیب

مست خویشی ، با دل خلوت گزین

ای هوای آتشین در کام تو

مرگ در آغوش شب فرجام تو

باز کن فواره‌ی فریاد را

آتش افکن این شب بیداد را

- ۱- حاکم لرستان که پس از جنگ معروف جلولا در قرن شانزدهم هجری بدست اعراب دستگیر و کشته شد .
- ۲- کوهی واقع در بخش گرمسیر لرستان .
- ۳- بزرگترین کوه لرستان در بخش صیمره .
- ۴- کوهی در شمال خرم آباد .
- ۵- سردار رشید ایران ، مدافع بند یارس (تنگ تکاب فعلی) در زمان حمله اسکندر به ایران .
- ۶- نام باستان شهر خرم آباد .
- ۷- کوهی واقع در جنوب خرم آباد .
- ۸- نام رود بزرگی در لرستان .
- ۹- کوهی در شمال لرستان .
- ۱۰- قبای مخصوص عشایر لرستان .
- ۱۱- نام بخشی از لرستان .
- ۱۲- نام دهستانی واقع در بخش یابی .
- ۱۳- از زنان نامی لرستان که ترانه‌ای با همین نام خصیصه حماسه های پهلوانی لرها را در وجودش متجلی می‌سازد .
- ۱۴- یکی از بخش‌های لرستان .
- ۱۵- دهی واقع در بخش کوه‌دشت لرستان .
- ۱۶- نام بخشی در لرستان .
- ۱۷- از خرابه های عهد ساسانی واقع در جنوب خرم آباد .
- ۱۸- از ترانه های مشهور لری .
- ۱۹- وسیله‌ای که کشاورزان با آن گندم را از کاه جدا می‌کنند .
- ۲۰- شانه قالی بافی .
- ۲۱- چمری (چمری یونه) نوای ساز و دهل که در وقت سوگواری نواخته میشود .

مرز شب را پاسداری تابکی ؟
در دل شب شهسواری تا بکی ؟
خرقه بر کن صبح بودائی دمید
آفتاب از برج تنهائی دمید

ثانیه های لال

از حشمت الله شفیعیان

ابتدای این راه
شهر معصوم تولد است

و انتهایش

کوچه باغ فراموشی

سالها ،

در شهر زمان

در محله های مختلف تاریخ

به دنبال پیرترین ثانیه ها بودم

تا از زبانشان

التهاب اولین لحظه زندگی را

بشنوم

اما افسوس

که

تمامی ثانیه ها لال هستند .

خرم آباد

مراثیه

از محمد باقر مریری

دیگر ایمانی

به حکومت ابر نیست .

جنگ لرستان

زیرا

که

ساکنین باغ

دیر است ،

از شقاوت خورشید ،

به تنگ آمده‌اند .

خرم آباد

طرح

از علی اکبر جمالی

تاریکی

در تمام شهر

جاریست .

این را

سیاهی پرند گانیکه

بر کوچه های بن بست

سر می کوفتند ،

بشارت میدادند .

خرم آباد

به رعد و برق می آویزم

از لیلاکسری

در این اطاق کوچک سی سالگی

من دو باره به میلاد التهاب

و شباب

مینگرم

عظیم ترین اعتبار عشق من
چهره‌ای استخوانی داشت
و خالی ام اکنون چنان غم انگیز است
که همه چهره‌های استخوانی را
عشق بزرگ خویش میخوانم
می‌پذیرم آه

که دیگر اشک گوهرانه من
تلالو الماس را نخواهد داشت
و سقوط آهنین زمستان را
روی گلهای عاشقاندام
احساس میکنم

دود میشود

تمام میشود

- مثل يك سيگار -

و چشمان من

- این آخرین ذره‌های زنده‌ی مرطوب -

به نیمه‌ای از من

- که دود میشود

- و تمام میشود

بیگناخانه زلزله است

می‌پذیرم آه

که دیدگان خسته من

به حجم پرخشوت عینک‌ها

معتاد است

و تمام نم

به آقای دریاچه‌های آبی عشق

و من آقای دریاچه‌های آبی عشقم را

به توقف زمان

و یخ بستن لحظه‌های عاشقانه تنفس کردن

خواهم برد

باید کامل باشم

و شاخه‌های روشن برق

شب سنگین آسمانم را

شکاف دهد

جنگ لرستان

ومن به بی ترانگی شبکور
به ایشار طپشهای قلب آسیائی خویش

برخیزم

آه - دیگر نخواهم گفت
که خطوط جاری عشق

- این بلرزش در پیچه‌ی در دست باد -

لحظه‌ی بی تداوم برق است

ومن به بی ترانگی شبکور

لحظه‌ی آسمان برق زده را

روز روز خواهم خواند

و تمام خستگی پال بی رنقم را

به بی ثباتی رگهای رعد

خواهم دوخت

که در این کوچه باغ سی دیوار

هنوز سکوت پراز اعتیاد

می بارد

باید کامل باشم

و برای تکامل این آخرین لحظات

هیچ دستی در امدادم

لنگه‌ی گوشوار مرا جستجو نخواهد کرد

کنون که روشنائی صحنه

وحشیانه بی رنگ است

چرا به باد نییوندم

و نرقصم برای وسعت تاریکی

و نرقصم

برای خاطرات پوک حک شده بر باد . . . ؟

۴۹/۳/۱

پرواز عصر

غلامحسین - نصیری پور

تصویر پرنده های سپید

دیروز ، امروز ، فردا

در خاک

(چه شب سردیه رفیق ، چه جای تاریکیه ، بوی لاش مرده میآد)

سیل ازدهامی صبور

با باری ازآینه ها

در انعکاس مجرد خزه ها

شکسته

شکسته

در شتاب خورشید

(چته قاری ، چته بهجوری توحالی ، داره صب میشه قاری ، بس کن که دلم خون

(شد ، بس کن)

بازی اجساد غروب

در اضطراب پنج واسطه عبث

ساکت

پوسیده

آی . . .

خاک ، خاک

فاتح جسور غنیمت ها

آری . . .

آری . . .

عشق بدیدارم میاید

از ژبلا مساعد

پرده های نازک تابستانی

با درامیر قصند

من چشمانم را می خوابانم

و زخم های تابستانی

در قلبم سر باز میکنند

عشق بدیدارم میاید
 وقتی که گوشه‌هایم از غریو گریه پرند
 عشق با چشمهای ارغوانی باز
 بدیدارم میاید

آه چگونه درشبهای رخوت و خواب
 قلبم را زخمی دیدم
 آیا این آهنگ قلب من است
 که مردان عاشق بیمار زیر مهتابی‌ها با سوت میزنند
 آیا کسی در لحظه‌ی وسیع پنخشدن
 چشمهای مرا دید ؟

عشق را پنهان کردم
 تجربه در من مرد
 و ایمنی چون احساس خسته خواب
 در من نشست
 در چشمهای تو برف میروئید
 که ناگاه سقوط واقعه

آگاهم کرد

آه من نمی‌توانم ، نمیتوانم
 بگذار خاک را برداریم
 هنوز میهمان مرده میاورند
 آیا کسی خاطرات قدیمی را
 بتمسخر گرفت
 وقتی که عاطفهام را همسایه قرض کرده بود
 تا در شبهای کوتاه عشقش لخت نباشد
 پنداشتم عشق بیدارم خواهد کرد

طناب درمن بافته شد
 وقتی که اعدام
 جز خواستن چیزی نبود
 من خالی هستم
 و ذهنم را که انبوهی از خاطرات
 ترسناک قدیمی بود
 به همسایه قرض داده‌ام
 تا دیوانه بماند

باید چراغها را میبستم
 و پرده های خفه را پاره میکردم
 چیزی بود .
 چیزی بود .
 که با رویشش ، داغ
 مرا دیوانه مینمود
 کوچه در خیالهای تبسم گم شد
 تابستان در بازوهای تو خوابید
 من درخت را در چشمهای تو پیدا کردم
 و سپس از من

سریع تر
 غمگین تر

چیزی بود که از
 شانه هایم رشد مینمود

میروم در مهتابی
 درد را آوازی کهنه میخوانم
 و جهره‌ام که پاشیدگنی
 یک محبت قدیمی و داناست
 یکنواختی شب را پاره میکند
 آه چون فاجعه میماند
 هر نفسم

جنگ لرستان

در من صدائی است
 که زخم و مریض است
 در من هوایی است
 که هوای تاریک مادر را
 بیاد میآورد
 و چون باد از خویش
 تهی میکندم

ببین
 در من دیوانه‌ای هست
 که (حقیقت را میداند
 عشقم را می بخشم
 و زندگی چون زباله‌ای مانده
 بو میگیرد
 امروز را از یاد میبرم
 و فردا حضور مریضش را
 چون مرگ بر من میپاشد
 آه چرا

چرا

چرا

مرا بعشق نیالودند ؟
 چرا آن کوچه را که بیشترین سهم ها را
 از محبت داشت

بمن نشان ندادند
 من با عشقی خواب و بیمارگم شده‌ام
 آنها که پلکهای تماشا را بستند
 هنوز در انتظار حادثه
 چناره های خواب کهنه را
 می شمرند

من ترا باخته‌ام

فروغ جعفری

گریه فراموشی می‌آورد

و باد عریانی

ای که شانه بشانه تفریط میروی
سکوت ادامه‌ی تمام پشیمانی‌هاست
میدانم

و سنگ را

جا نشین تو خواهم کرد

که زیبا تر از تو نیست

اما بزرگوار تر است

چه پاسخی برای سلام داری ؟

من ترا باختام

و کلید اعتمادم را

در پرده‌های بی‌هدف حزن تو

در شب کوچه‌های تباخی

گم کرده‌ام

چه پاسخی برای سلام داری ؟

چه فصل مشترکی داریم !

من و پرنده‌ای که پریدن را

جز در همیشگی قفس

تجربه نکرده است

و یاد گرفته است که بخواند:

بیرون از این فضای ساده‌ی مألوف

بالهایم میشکند

تو همچنان از کنار می‌تردی میوزی

و این جرعه‌های ندامت میدانند

با مزرع کبود دل من

بین چگونه درمیانه مرداد

صاعقه‌ای مرا بتمامی خشک میکند

و قلب ترا نیز

وقت آنست که نامم را

از شانه‌های تو بردارم

و از ارتفاع و سوسه

هیوط کنم

جواد - ظالعی

• زمزمه‌های درباران •

من میروم با دستهایم
چتری برای شمعدانیه‌ها بسازم
تو می توانی نبض باران را بگیری
زخم خیابان را ببین
انکارکن تنهائیت را.

تو میتوانی با خیابان دوست باشی
با چشمهای روشن خود میتوانی
حجم سپیدمهریانی را ببوسی
با کاکل خود

«سور»ی بزن شب را که رنگ درد دارد
من میروم با دستهایم

چتری برای شمعدانیه‌ها بسازم
تو میتوانی درپناه شیروانی خشک باشی
تو میتوانی چشمهایت را ببندی

تو میتوانی باخیال خود بسازی
کوتاهی خمیازه هایت را تصورکن
طول حیات عشق ورزیدن همین است

تو می توانی

با چشمهای بسته خود بی نهایت را ببینی
من میروم با دستهایم

چتری برای شمعدانیه‌ها بسازم
تو میتوانی ایستاده ساعتی درخواب باشی
تو میتوانی بی تفاوت مثل ذات آب باشی
شب را ببینی

انکارکن تاریکیت را

تو میتوانی مثل شب دمسرد باشی

تو میتوانی
مثل نسیم هرزه‌ای ولگرد باشی
من میروم با دستپایم
چتری برای شمعدانیها بسازم
من میروم با درد هایم زرد باشم
تو میتوانی

جفت من ا

تو میتوانی سبز باشی

اسفند ۴۷ تهران

محمد رضا حکیمی

یادی از فریاد

در غروب هرگزاد چشمه خورشید
در مهلال سرد چهر و خسته از بیداد مرگ روز
کز درون رود مغرب خون خورشیدست جاری تا
که بودیهای بیفرجام سرد آلود

و

آسمان نقش سیاهیهای خود را می دهد فرجام
می کشد بر بام

و

از شب و آویزه های رنج بار تیرگیهای ستم بنیاد
می دهد پیغام

شهر خاموش و فضا و هر انگاره بی خاموش
بر سر بازارهای خلوت شهرست شمع می یادگار روز
شمعکی بیجان

باد هم بیجان . . .

شعر دیگران

۱۔ آیا روسہا جنگ میخواستند

اثر یوگنی یوتوشنکو

ترجمہ : غ متین

۲۔ « شعری از چین » بترجمہ : دکتر امیرحسین آریانپور

۳۔ شعری از کتاب « روسی خون » لورکا

ترجمہ احمد شاملو

۴۔ پل میرابو از گیوم آیولی فر

ترجمہ دکتر خانلری

آیا روسها جنگ میخواهند؟

از یوگنی یوتوشنگو

E. YEVTUSHENKO

ترجمه‌ی ، غ . هتین

آیا روسها جنگ میخواهند ؟
از سکوئی بپرسید که
بر فراز مزارع و شالیزارها
و نیز بر فراز درختها

دامن گسترده است

از سربازانی بپرسید که اینک
زیر درخت های غان آرمیده‌اند

در گورهای خویش

و فرزندان شان بشما پاسخ خواهند داد که آیا

روسها جنگ میخواهند ؟

آنان ،

تنها بخاطر میهن خویش

در چنان جنگی که میدانید

بشهادت نرسیدند

بلکه از آن سبب که تمامی مردم سیاره زمین
شها ،

آسوده خاطر بخواب فروروند

از آن سرباز روسی که شما را در کنار آلپ ، در آغوش کشید ،

وما باین خاطر معتقدیم

از آن سرباز جنگ دیده بپرسید که آیا

روسها جنگ می‌خواهند .

ترجمه دکتر امیرحسین آریان پور
از کتاب چکامه های چین هزاره اول

شعری از چین

چه آزادند غازهای وحشی بر بالهای خود
و چه آرامشی در درختان انبوه «یو» می یابند !
ولی ، ما رنجبران بی آرام بی آرام که در خدمت سلطان عمر میگذاریم
حتی مجال آن نداریم که ارزن یا برنج خود را بکاریم
تکیه گاه کسان ما چیست ؟
ای آسمان دور دست نیلگون !
اینها همه کی پایان می پذیرد ؟
چه برگی ارغوانی نکشته است ؟
کدام مرد از زنش نکسیخته است ؟
باید بما سر بازان ترحم کرد
آخر مگر ما انسان نیستیم !

پل میرابو

از گیومر آبولی نر - ترجمه دکتر خانلری

زیرا پل، رود روان میگذرد
عشق های من و تو.
راستی باید از آن یاد آورد ؛
شب بیاید بزند ساعت زنگ
روزها رفت و مرا هست درنگ
دست در دست هم روی به روی
باش تا درگذرد
زیر بازوی دویار
رود ، کزدیدن خلق آزوده است

شب بیاید بزند ساعت زنگ
 روزها رفت و مرا هست درنگ
 عشق چون رود روان در گذراست
 عشق اندر گذراست
 گذرد عمر چه کند
 آروز لیک چه تیز است و چه تند
 شب بیاید بزند ساعت زنگ
 روزها رفت و مرا هست درنگ
 روز و هفته همه بگذشت درینا
 نه زمانی که گذشت
 باز گردد ، نه کز کف رفت
 زیر پل ، رود روان میگذرد
 شب بیاید بزند ساعت زنگ
 روزها رفت و مرا هست درنگ

ترانه‌ای از کتاب عروسی خون

از فدریکو گارسیا لورکا - ترجمه احمد شاملو

میچرخه آب
میرقصه آب
زنده به آبه ، آسیاب
روز عروسی اومده
تا شاخه‌ها غرق گل بشه
روز عروسی اومده
از تو زمین
با رنگ و ساز
میزنه بشکن
میخونه آواز

- بذار زمین بخزده

برق بزنه ورق ورق

بزار عسل بیاد ، پراز

بسادوم تلخ طبق طبق

دختر ما حکایت

خوشکلك ولایت

تو آینه‌ی چشمه ، داره

زلفش شونه میکنه

خودشو میخاد

تماشا کنه

مرده ، یه جوجه قمریه

با سینه و زبون گرم

اگه بریزه خون گرم

مزرعه‌ها داد میزنن

از خوشی فریاد میزنن

میرقصه آب

میچرخه آب

از آب و ، خون ، واز شراب

می کرده سنگ آب

آخه عروسی در رسید

بی حرف و بی خبر رسید

مردارو کردی دیوننت

از سایه دختر و ننت

دست آخر میشه روونت

آب و شراب سرخ و خون

تا بلو دوم از پرده دوم

- ۲ -

آخ خودشه ، واخ خودشه

عقب برین

جلو بیاین

نیگا کنین ، نومزدشه

ناز مامانی

۳

مقاله

سلام يك نر شهری از جلال آل محمد

یادداشت‌هایی پیرامون ادبیات دکتر رضا براهنی

خصوصیات عضو بوروکرات

دکتر علی اصغر حاج سیدجوادی

سلام يك لر شهری

این مختصر را بعنوان سلام يك لر شهری بشهر نشینان ولایتی بپذیرید ، و بعد اینکه کلی خوشحال از اینکه کار شما مطبوعات ادبی ولایت گرفته است (هنر و ادبیات رشت ، جگن ، جنگ اصفهان ، جنگ پارت مشهد ، هنر و ادبیات جنوب و الخ...) و میدانید که این گرفتن کار شما یعنی سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران که مرکز رتق و فتق همه امور مملکت شده است بی اینکه لیاقتش را داشته باشد. يك وقتی بود که بعضی از بندگان خدا نوشتند که اگر همچنانکه پای مردم کوچه و بازار به ادبیات باز شده است بعالم سیاست و اجتماع و مسئولیت اجتماعی هم باز میشد کارمان سکه بود . و حالا همان بعضی از بندگان خدای نویسند که این سلب اعتبار در مطبوعات تهران (یعنی کسب اعتبار شما مطبوعات ادبی ولایت) آیانه باین معنی است که حتی ادبیات باید پیشتر اول بکرسی نشاندن مفهوم انجمنهای ایالتی و ولایتی باشند ؟

و یادتان باشد که شما در خطه ای قلم میزنید که پسیانیان از آن برخاسته اند و میرزا کوچک خان.....

بهر صورت خود ما تهرانیها هر وقت میخواهیم خودمان را پر کنیم سری بولایت میزنیم و بخصوص بداهات .

کاش میبودید و میدیدید که ساعدی از بوشهر که برگشته بود چه انبار بارونی بود . و در چشمها چه جرقهها داشت فعلا تهران شده است جای سرگردانیهای عظیم و مرداب قدرتها و در چنین روزگاری زهی سعادت من که ده نشین شده ام در تجریش . و شما که در رشت کارتان را میکنید . ولی ببینیم چرا با همان جوانهای قلم بدست محلی کارتان را نمیکنید ؟ و چرا در این تهران خنک دنبال مطلب میگردید ؟

درست است که گفته اند در آخر الزمان ، و علیکم بالسواد الاعظم... ولی تهران از این سواد اعظم بودن فقط سرگردانیهای عظیم را دارد . و دو سه تا مجله ادبی که هر کدام بدل شده اند بواحه های خوش آب و هوایی که دوستان در آنها کنار کشتی و لب آبی نفسی تازه میکنند . عیب دیگر يك سواد اعظم این است که زهر آدم را میگیرد و همه را سربراه میکند «اگر نه سروه يك کرباس» و دست بعضای بی خطر ، و همان عینا يك قناری آویخته از پنجره ، آدمیزاد مرکز تقاطع يك راه ارتباطی است و اگر نه گرم ابریشمی است درون پيله ای و راستی از صنعت ابریشم در ولایت شما هنوز خبری هست ؟ والسلام

جلال آل احمد

دکتر رضا براهنی

یاد داشت‌هایی پیرامون ادبیات

عده‌ای از خوانندگان و یا شنوندگان شعر عادت کرده‌اند که بلافاصله پس از خواندن و یا شنیدن شعر - البته شعر خوب - بگویند، شعر قشنگی است، شعر زیبایی است. در حالیکه بنظر من چنین قضاوتی؛ فریبی بیش نیست و یا اگر بمنزله فریبی نباشد و از واقعیتی نسبی بر خوردار باشد، هرگز از حدود يك تعارف تجاوز نمی‌کند.

اگر ما بتوانیم در ذهن هر خواننده شعری، منتقدی بوجود آوریم که پس از خواندن و یا شنیدن شعر، نه بکلمات پوشالی و خیال انگیز چون قشنگ و زیبا بلکه به يك قضاوت تحلیلی توسل جوید، شعر را چندبار در سکوت بخواند و یا از خواننده شعر بخواهد که آن را برایش بخواند، تا ذهن از اعتیادهای منشور، از هیاهوهای زندگی مبتذل روزمره جدا شود، صفا و سکوت و سکونی شاعرانه پیدا کند و قضاوت از خلال روزنه‌های این صفا و سکون و سکوت، به بیرون بترآورد، میتوان گفت که خواننده شعر فارسی را نجات داده‌ایم. فقط پس از این زمزمه ذهنی، این مضمضه معنوی، این جدائی از آن ابتذال رسوای زندگی اعتیادی و حرکت بسوی معنویت‌های ممتاز شعر، میتوان در باره يك شعر، قضاوت کرد و آنهم نه بر این اساس که شعر قشنگ و زیبا شده یا خیر، بلکه بر این اساس که شعر تا چه حد واقعیت دارد، تا چه حد نوعی از واقعیت - هر واقعیتی را - در ذهن انسان بتماشا می‌نشانند، تا چه حد انسان را بسوی نوعی رستاخیز در میان کلمات آغشته به فرهنگ و شعور و شعر - که البته زیبایی نیز در حد خود در آن سهمی خواهد داشت سوق میدهد و تا چه حد روان دردمند انسان را بسوی تسکین و تسلی و شکفتن در میان مائده‌های بی نظیر فرهنگ رهنمون میشود و تا چه حد جدار ابتذال را می‌ترکاند و انسان را از بلا تکلیفی دریاوگی از تعلیق در لایتناهی تیرگی و ظلمت میرهاند و تا چه حد یخهای روح را آب میکند و سیلان را موجب میشود. گفتن اینکه شعر زیبا یا قشنگ شده، تصادفی

تلقی کردن شعر است و بدان بعنوان يك نابلوی تبلیغاتی ناچیز نگرستن است و برهنه کردن شعر در شارع عام وقاحت‌های بیحد و تصادفات روزانه و روزمره است. گفتن اینکه شعر قشنگ یا زیباست، جواب دادن بسلام و احوالپرسی ساده در میان مراتب مبتذل زندگی عادی است. در حالیکه قضاوت درباره شعر، یعنی استدلال عاطفی و فکری، خود آگاهانه و ناخودآگاهانه در باره روالها و شیوه‌های برخورد با مهربانی، با تصاویر واقعیت که بسوی مهر و عطوفت و حمایت نامشروط خواننده شده‌اند و بسوی نرزش و رامش رانده شده‌اند. استدلال درباره شعر، یعنی تسخیر شدن بوسیله شعر، مثل کسی که روی ساحل دراز بکشد و بنخواهد دریا بتدریج او را تسخیر کند، موجی تا پاها و موج بعدی تا زانوها و موج بعدی تا میانه تن و موج بعدی تا سینه و تا شانه و موج بعدی حتی از سر هم تجاوز کند و تسخیر را تکامل بخشد و خواننده را از لذتی کامل از لذتی که همیشه تبدیل به يك نوستالژی خانمان برانداز میشود بیاکند و خواننده بشکلی حتی تمثیلی، حتی استعاری، همیشه بسوی آن واقعیت حمایتگر شعر بشتابد و دیگر باره بنخواهد که تسخیر، بهمان صورت تدریجی و تدریجی و بعد کامل دوباره صورت گیرد. اگر خواننده شعر يك دهم این احساس را در باره شعر پیدا کند، نجات یافته است.

شخصاً خواننده یا شنونده‌ای را دوست دارم که پس از خواندن و یاشنیدن يك شعر فقط انسان را نگاه کند. نتواند و یا بنخواهد که درباره شعر حرف بزند، بدون آنکه بخرافات اعتقادی داشته باشم، این خواننده یا شنونده، هر که میخواند باشد، دوستم یا دشمنم، ناگهان برایم يك حالت مقدس پیدا میکند. من این حالت مقدس را بیشتر از چشمان او میتوانم بفهمم و یا موقمی که در شهایش را پس از شنیدن شعر، خیلی کم، بطرزی نامحسوس تکان میدهد و یا اگر در حال قدم زدن باشد، لحظه‌ای آهسته‌تر حرکت میکند و یا توقف میکند طوری که گوئی چیزی بذهنش رسیده است و بعد دوباره براه رفتن خود ادامه میدهد باز میایستد، طوری که گوئی آب می‌خورده است و میان دو جرعه سکوتی ناچیز کرده است تا خنکی آب را برای خودش پس از عبور آب در حلق محسوس‌تر گرداند. با وجود این همیشه شنونده‌ای را بیشتر دوست دارم که پس از شنیدن فقط نگاه کند و فقط بعد از چند ساعت، یا چند روز، یا حتی چند هفته، هنگامی که بینمش، ناگهان با نگاهش فضای آن شعر را برایم زنده کند، و یا کلمه‌ای هر قدر ناچیز، بگوید که کلمه‌ای مقدس خواهد بود، چرا که در آن عطوفت و مهربانی اندیشیده شده و هضم شده موج خواهد زد.

و نیز شخصاً خواننده یا شنونده‌اش را دوست دارم که اگر شعری از شعاری

میخواند و یا میشنود بکوشد شاعر را در شعرش بجوید و بکارد و پیدا کند .
 پیدا کردن شاعر در شعرش ، سخت مشکل است . بعضی از شعرها هستند
 که اصولاً بی شاعر هستند ، یعنی آنقدر از شاعر خالی هستند و آنقدر سفت و سخت
 ساخته شده‌اند که خود شاعر دیگر در آن وجود ندارد . اگر شعر خوب باشد
 یعنی اگر شعر ، شعر واقعی باشد ، شاعر خود نیز درون شعر خواهد بود . موقمی
 شاعری صمیمی است که در شعرش ، در شعرهای عالیش ، مثل خود شعر ، مثل
 تصاویر شعر ، مثل روح شعر وجود داشته باشد . شاعر در شعر ، یعنی صمیمیت .
 ولی این کلمه صمیمیت را هم اخیراً لجن مال کرده‌اند . اخیراً چنین
 شایع کرده‌اند که همه شاعران شهرستانی ، صمیمی هستند و تمام شاعران غیر
 شهرستانی ، یعنی تهرانی ، غیر صمیمی ؛ و یا شاعرانی که در شهرستان زندگی
 می‌کنند ، صمیمی هستند و آنهایی که در شهرستان زندگی نمی‌کنند غیر صمیمی .
 این حرف بچکانه است . صمیمیت اگر با پیش ، اگر با فرهنگ ، اگر توأم
 با رو برو شدن ، با وقوف با لحظه‌های شاد و ناشاد وزنده و مرده و بالاخره
 لحظه‌های مرگ و زندگی نباشد ، و وقوف ، وقوفی عاطفی و اندیشمندانه و در
 عین حال سخت اشرافی بر آن حاکم نباشد صمیمیت نیست گریه لوس و لوٹ
 شده بجهای بر دامان مادری است که دنبال شیرینی و آجیل بیشتر گریه
 می‌کند . بعضی از این صمیمیت‌های شهرستانی ، از این نوع است و شخصاً بگویم
 که این صمیمیت مرا نمی‌گیرد و با خود نمی‌برد .

ولی صمیمیت ، یعنی شاعر در شعر . و خواندن شعر ، گاهی کوششی است
 برای پیدا کردن شاعر در شعر . یعنی خواننده بدنبال صمیمیت شاعر می‌گردد
 و می‌کوشد با صمیمیت او همدردی کند . احساس همدردی با شاعر ، یعنی استدلال
 عاطفی در باره عطوفت شاعر ، انتقاد از شعر خوب عبارتست از پیدا کردن يك
 منطق عاطفی برای يك جهان عاطفی . همه چیز باید همدردی باشد ، سراسر همدردی
 و گرنه شاعر ، از شعرش بسوی ما اشارتی نخواهد کرد و یا اگر اشارتی بکند ، خواهد
 گفت ،

« وصف رخساره خورشید ز خفاش می‌رس » و دست ما را توجنا خواهد گذاشت .
 البته گفتم که پیدا کردن شاعر در شعرش ، سخت مشکل است و به همین دلیل
 شنونده یا خواننده باید شعر را زمزمه و بتدریج ، در لحظات مختلف مضمضه
 بکند ، چرا که نمی‌تواند با همان یکبار خواندن یا شنیدن ، صمیمیت شاعر و
 خود شاعر را در شعرش غافلگیر کند ، شعر خوب را نمی‌توان یکبار خواندن و
 شنیدن فهمید و گفت ،

« قشنگ و یا زیبا شده » همانطور که شاعر ، روی يك شعر کار می‌کند
 و حتی بدفعات و ساعات متوالی در هر نوبت ، روی يك شعر کار میکند . خواننده

فیز باید یدفعات روی شمری از شاعر فکر کند و آنرا دائماً در ذهنش اینور و آنور ببرد و در واقع شعر را بسازد یا شعر را بیافریند . چرا که شعر فقط بوسیله شاعر گفته نمی‌شود ، بلکه خواننده نیز ، همیشه بطرف يك شعر می‌آید و از طریق کلمات می‌کوشد دنیائی که گاهی حتی و رای دنیای خود شاعر است ، بسازد . بهمین دلیل شعر شاعر ، فقط يك وسیله است تا خواننده تبدیل به شاعر آن شعر بشود .

رابطه بین شاعر و خواننده شعر ، يك رابطه مهمل و بی‌اعتنا نیست ، رابطه‌ای است که در آن دو نفر از دو سو ، دست بسوی یکدیگر دراز می‌کنند و در همین پیوند عاطفی دستها ، شعر بمعنای واقعی ساخته میشود . علت اینکه هر خواننده‌ای تعبیر خود را از شعر بدست میدهد همین است ، چرا که هر خواننده‌ای اگر واقعاً بسوی شمری کشیده باشد و تحت تأثیر آن قرار گرفته باشد در واقع تبدیل بشاعر آن شعر شده است بهمین دلیل يك شعر را يك نفر می‌گوید ، یا بر روی کاغذ می‌نویسد ولی آن شعر ، به تعداد خوانندگان عاطفی بسا شعورش ، شاعر دارد . حافظ يك شاعر است ، ولی شعرش که تعداد هزاران هزار خواننده شعرش ، نیز شاعر دارد . يك فرم را شاعر بشمر داده است ، دهها فرم دیگر را خوانندگان بشمر میدهند يك شعر خودش را در ذهن‌های مردم پنخس می‌کند و بشکل الگوهای فرمی ذهن فرد فرد آنان در می‌آید . تصور هر کسی از يك شعر ، فرمی است که او بدان شعر میدهد . يك شعر تسکامل نهائی خود را در ذهن خوانندگان آن شعر پیدا می‌کند . شعر خود يك فضای خالی است که يك بار بوسیله شاعر آن شعر پر میشود و صدها بار بوسیله خوانندگان آن شعر . تنها از این طریق است که شعر از حوزه خصوصی خود تجاوز می‌کند و تبدیل به يك وسیله دفاعی عمومی علیه بی‌شعوری و ابتذال میشود ، سپری عایق در برابر اعتیادهای مردم بخور و خواب میشود و فرشی از فرهنگ بر دیوار ذهن آدمی می‌آویزد تا انسان در این دوران شوم تاریخی ، چهره‌های معصومیت خود را از هر بعدی تماشا کند و مهر بانی خود را دیگر باره کشف کند .

و بعد شخصاً خواننده‌ای را دوست دارم که با شعر همراه شود ، دچار نوعی شیفتگی اشراقی گردد و احساس کند که کلمات مقدس هستند ، باین دلیل که کلمات میتوانند از مهر بانی ، از معصومیت ، از عدل سخن بگویند ، چرا که هر شمری ، معیاری از عدالت است ، هم بافرمش که باید چون ترازوی عادل و موزون و هماهنگ باشد و هم با محتوایش که فی نفسه از عدل ، از عدل عادل سخن می‌گوید ، چرا که هیچ شمری نیست که از ظلم ستایش کند و به پرستش اهریمنان ظلمت و شب و وحشت تن در دهد . و من ، شاعر معاصر در این عصر به کسی

میکویم که در فرمی عادل و موزن چون ترازوی عادل ، از محتوایی عادل سخن گوید و من اولین و اساسی ترین شرط معاصر بودن را کشش بسوی عدالتی عادل میدانم .

چنین تصور نرود که من بسا گفتن اینکه شعر باید تا حدود يك مذهب سیاسی ، جنبه سیاسی بخود گیرد ، خواسته ام که شعر امروز فارسی را در دامان سیاست بیندازم . سیاست بمعنای خیلی وسیع کلمه منظور من است ، نه بمعنای داد و ستدهای سیاسی و انواع مختلف حقه بازی های مرسوم ، انسان معاصر ، بمعنای واقعی موجود سیاست زده ای است ، یعنی اشیاء محیطش ، اشیائی هستند که در پشت سر آنها ، يك روحیه خاص سیاسی نهفته است . یعنی اگر يك شیئی استعاره برای مفهومی قرار گرفته باشد ، و یا بصورت يك سمبول ، القاء کننده معنوی فردی یا جهان بینی ای خصوصی باشد ، همان سمبول ، امروزه از این دایره فردی و خصوصی و از القای ساده يك یا چند مفهومی تجاوز می کند و بسوی سیاست ، بسط پیدا می کند ، طوری که سمبول نوعی روحیه خاص سیاسی نیز می شود . بدین ترتیب من مرغ آمین نیما را يك شعر سیاسی می دانم . یعنی علاوه بر اینکه تمثیلها ، از موقعیت خاص تاریخی و اجتماعی ، و یا در محدوده ای کوچکتر ، از يك موقعیت خاص فردی ، صحبت می کنند ، در عین حال ، يك وضع سیاسی را نیز پیش می کشند و جهت گیری خاص سیاسی نیما را بخوبی نشان می دهند ؛ و یا موقعی که نیما می گوید «يك دست بی صداست» ، او علاوه بر اینکه يك حقیقت جهانی ، اجتماعی ، تاریخی و تا حدی اصولی را بیان می کند ، از اوضاع خاص سیاسی نیز حرف میزند ، يك دست سیاسی صدا ندارد ، هزار دست سیاسی صدا دارد . موقعیت انسان امروز موقعیت انسانهای يك دست است و این یکدستها باید در کنار هم دست به يك اقدام جدی بزنند و شکی نیست که این اقدام ، خواه با شکست مواجه شود و خواه با موفقیت ، اقدامی است سیاسی ، که اگر کسی بخواهد با آن روبرو می شود . پس این فقط شعر نیست که در مقابل سیاست قرار می گیرد بلکه عوارض سیاسی شعر است که در مقابل سیاست خاصی قرار می گیرد ، با آن می ستیزد ، آنرا میکوبد ، یا بوسیله آن کوبیده می شود .

ولی شعر ، شعار نیست

بدلیل اینکه معنی شعار مجرد است و عساری از حقیقت عینی و جهانی . مانده همه اشخاصی را که فریاد میزنند ، زنده باد دموکراسی ، زنده باد طبقه دهقان ، دوست داریم ؛ چرا که تاریخ بکرآت نشان داده است که بزرگترین دیکتاتورها ، همان شعارها را میدهند که بزرگترین آزادیخواهان ، پس باید دید چه کسی چه شعاری میدهد و از دادن آن شعار چه قصدی دارد . شعار هنگامی با ارزش

است که بقول «هربرت مارکوزه» اندیشمند بزرگ معاصر، در مقابل آزادیخواهان قلابی، يك ستون منظم و وسیع آزادیخواه بوجود آید و خلاصه در مقابل شعار، ستون منظمی از شعور پدید آید.

پس، شعر، بدون آنکه جنبه سیاسی خود را از دست بدهد، از شعار بمعنای خواب آور و خفقان آور آن، از شعار بمعنای تبلیغ پی‌درپی و بازاری و روزنامه‌ای آن، از شعار بمعنای رادیوئی و تلویزیونی آن جدائی میگیرد و در میان موقعیت‌های مختلف شعری موقعیتی سیاسی را نیز ارائه میدهد.

مثلاً مخالفت افلاطون با شاعران، يك مخالفت جدی سیاسی بود. او در تقسیم‌بندی خود از شاعران، تمام شاعران تغزلی را از جمهور خود بیرون کرد و نخواست که آنها را به جامعه آیدآل خود بپذیرد، چرا که این شاعران تغزلی از نظر او، تحت تأثیر نوعی جنون و نوعی بیخودی از خود شعر میگویند و چنین جنونی برای اجتماع خسران بزرگی در بردارد. در عوض او معتقد بود که شعر حماسی، البته نوعی از آن که در تجلیل قهرمانان و سرمداران جامعه آیدآل باشد میتواند، در جامعه او وجود داشته باشد. تجربه شعر دو هزار سال گذشته در جهان نشان داد که افلاطون در هر دو مورد اشتباه میکرد.

افلاطون نمی‌دانست پیش‌بینی کند که در آینده، آینده‌ای که از آن تکنوکرات‌هاست، شعر تغزلی، حافظ ناهوس روح انسان بروی زمین میتواند باشد؛ و نیز نمی‌توانست پیش‌بینی بکند که ممکن است نقش شعر حماسی در آینده بکلی عوض شود؛ و ممکن است این شعر، بدل به نوعی شعر اجتماعی بشود که نه از قهرمانان، بلکه از توده‌های مردم، از مردمی که یا قهرمان ندارند و یا قهرمانان‌شان را در گمنامی بجا می‌سپارند، حرف بزنند؛ چرا که وقتی که قهرمان به آن شکل سابق وجود نمی‌تواند داشته باشد، شعری که برای آن قهرمان سروده شود، وجود نخواهد داشت و یا بکلی هدفهای سابق خود را از دست داده، هدفهای دیگری بدست خواهد آورد. شعر برای آنکه بماند، برای آنکه بعنوان يك فرم ادبی پا بر جای بماند، مجبور است بسوی قلمروهای جدید برود.

در این مورد شعرا میتوانند از سرنوشت تراژدی عبرت بگیرند.

تراژدی، بعنوان يك نوع ادبی مرده است، بدلیل آنکه طبقه‌ای که مخاطب آن بود، از بین رفته است. نویسنده تراژدی، بدنبال تجلیل از وقوع معصیت برای قهرمان مادر زاد فئودالیسم بود. چنین قهرمانی، صاف و پاك و مطلق بود. همانطور که فئودالهای اشرافی او را میخواستند، موقعی که ارزش‌ها و آیدآلهای فئودالیسم، پس از دوران رنسانس از بین رفتند،

تراژدی نیز بعنوان يك فرم ادبی ، نماید شد ، بدلیل اینکه دیگر قهرمان مادرزاد ، بآن معنای اشرافی وجود خارجی نداشت تا در تجلیل از مرگ او ، مصیبتی نوشته شود . اگر نویسندگان تراژدی میتوانستند در دوره‌های بعد ، مقداری از قلمروهای فعالیت طبقات دیگر ، مثلاً طبقه متوسط ، متکی به تجربه قرن هیجدهم را درحیطه بی‌آلایش تراژدی وارد کنند ، تراژدی انعطاف بیشتری می‌یافت و بکلی بعنوان يك فرم ادبی نابود نمیشد .

هر نوع و یا شکل ادبی برای آنکه با دوران خاصی معاصر باشد ، باید با تکیه بر کلیت شکل و محتوای خود ، از تمام عناصر و عوامل زندگی آن دوره منتهای استفاده را بکند ، یعنی همزمان با هر تغییری ، خود را دگرگون سازد ، تا در مقابل تحرك شکلی مطلق ، منعقد و ایستا پیدا نکند . یعنی اگر اکنون کسی ، به آن صورتیکه سوفوکل و یا شکسپیر ، تراژدی نوشته‌اند ، تراژدی بنویسد و حتی به زیبایی آثار آنان هم بنویسد ، چیزی خارج از دسترس انسان معاصر نوشته ، در واقع تراژدی برای تراژدی نوشته است و این همان مقوله هنر بنخاطر هنر است که همه می‌دانیم تقریباً در تمام ادوار ادبی ، مقوله پرتی بوده است .

شکل قصیده ، شکل مرده‌ایست

البته از نظر ما که در عصر حاضر زندگی می‌کنیم ، و کسی که قصیده می‌گوید هر قدر هم که زیبا و محکم و بی‌نقص گفته باشد باز کارچندان درختانی نکرده است ، چرا که تحرك اجتماعی حاضر ، شکل قصیده را که متعلق به يك دوران عدم تحرك اجتماعی است ، پشت سر گذاشته است و این تحرك ، دارای آنچنان خاصیت ارتجاعی نیست که دوباره بسوی اعتقاد و عدم تحرك دوران سلطان محمود رجعت کند . با آنکه باید زیباترین قصاید شعر فارسی را خواند و از آنها حال و هوای زبان فارسی را آموخت ولی آدم باید دیوانه باشد که در شکل قصیده ، زندگی امروز شهری خود را ببیند ، چرا که این زندگی ، با تمام انعطاف‌هایش در آن شکل ، با آنهمه عدم انعطاف‌هایش نمی‌گنجد ، قصیده ، مثل تراژدی غربی ، شکلی است مرده ، و هیچ نفس مسیحائی نمی‌تواند این مرده را زنده کند .

سیاستی که قصیده را رهبری می‌کرد و آنرا از هدف اجتماعی برخوردار می‌ساخت ، مرده است . از آنجا که آن وضع سیاسی از بین رفته است ، از آنجا که طبقه اجتماعی حامی قصیده نابود شده است ، از آنجا که تحرك اجتماعی ، قلم بطلان برحقانیت جعلی طبقه حامی قصیده کشیده است ، دیگر قصیده سازی امری است مهمل و بی‌فایده ، و کسی که امروز قصیده می‌گوید ، حتی اگر باهدف

از شعر او نویسندگان و ناشران و مترجمانی که مایلند کتابشان در شماره‌های بعدی جنگ فلك الافلاك معرفی بشود خواهشمندیم يك جلد از آثارشان را با پست سفارشی به آدرس جنگ ارسال دارند
خرم آباد لرستان - صندوق پستی شماره ۴۶

چاپ دوم موزه‌های برهوت - دفتری از شعرهای غلامحسین نصیری‌پور از طرف انتشارات پندار - منتشر گردید

انتشارات پندار منتشر می‌کند :

- ۱ - میکائیل و سماو آهن مغموم - محمود سجادی
- ۲ - با مومیائی نفس گریه « «
- ۳ - مردان - مجموعه قصه محمدعلی سپانلو

اجتماعی دیگری هم قصیده بگوید ، کار مهمی انجام می‌دهد ، چرا که در قالب مرده ، حتی از چوژی زنده هم که حرفی بزنی ؛ بیش از نیمی از حرفهایت خواهد مرد (نگاه کنید به شعر رعدی آذرخشی در مدح فضاوردان شوروی و آمریکا و ببینید که چگونه سرعت حرکت فضاوردان تا حدود سرعت شترهای معاصر فرخی و منوجهری تخفیف داده شده است . این شعر ، از دوران معاصر ، بهمان اندازه عقب مانده است که سرعت شتر از سرعت هوشك) اینهایی که در عصر ما می‌گویند فلانی قصیده را سخت شیوا و محکم می‌سازد ، مثل این است که بگویند فلانی سخت شیوا و محکم خود کشی میکند ، بدلیل اینکه زمان قصیده سر آمد ، قصیده فرمی است مرده و هیچ حرکت ارتجاعی ، نمیتواند ما را دوباره بسوی قصیده پرتاب کند چرا که قصیده بخاطر قصیده ، تراژدی بخاطر تراژدی ، هنر بخاطر هنر جملگی مقوله‌های پرتی هستند و هر نوع ادبی یا باید در طول زمان خود را تغییر دهد و یا اگر خود را تغییر نداد ، در طول زمان نابود شود و قصیده و تراژدی چنین سرنوشتی پیدا کرده‌اند .

انسان امروز سیاسی است بشکلی خاص ، و این بینش خاص سیاسی جز از طریق شکهای جدیدی که در شعر امروز پدیدار شده است ، قابل بیان نیست . در فرم قصیده مثلا نمی‌توان تمثیلی بوجود آورد که از آزادی بمعنای امروزی آن جانبداری کند . « آزادی » فرمی آزاد می‌طلبد و قصیده فرمی است اسیر و اسیرکننده و بهمین دلیل تمام قصاید بهار در مقابل يك مرغ آمین نیجا ، بی بو و بی خاصیت جلوه می‌کند .

علی اصغر حاج سید جوادی

خصوصیت عضو بورکرات

اولین خصوصیت يك عضو بورکرات اینست که بغایت وهدف دستگاہی که عضو آنست توجه ندارد .

زیرا بورکراسی خودنیز در نفس جامعه و افراد بطور کلی وسیله کار و ادامه قدرت خود میدانند در حالیکه در اصل بورکراسی خود وسیله است .

وقتی بورکراسی مجموع جامعه و افراد را وسیله تلقی میکند طبیعا برای افراد عضو خود امکانی برای نتیجه گیری و تحقیق وهدف بورکراسی وخط مشی آن باقی نمیگذارد .

خصوصیت دوم عضو بورکرات اینست که با پیروی از تلقی کلی بورکراسی دستگاہ را چیزی مستقل وجدای از مردم میدانند که بطور خود بخود و یا بشیوه متافیزیک کفیل امور مردم است .

با چنین روحیه ای عضو بورکرات مسئولیت در برابر مردم را جزئی از مسئولیت کلی خود در برابر دستگاہ بیشتر نزدیک میدانند تا مردم . در این مورد عضو بورکرات خصوصیت وجامعیت پیوند های اجتماعی خود را از دست میدهد و به تعبیری باخلاق ضد مردمی یا مخالف با آنچه که دستگاہ را در برابر مردم قرار میدهد سوق داده میشود .

خصوصیت چهارم عضو بورکرات تاثیر ناپذیری اخلاقی او از مکانیزم دستگاہ است . در بورکراسی روش سلسله مراتب جای دموکراسی روابط اداری را میگیرد و مسئله ریاست و اختیارات آن با اختلاطی از پرستش شخصیت و اطاعت کورکورانه همزوج میشود . و در نتیجه عضو بورکرات خود بخود بصورت مهره ای از دستگاہ درمیآید که حرکت دینامیک حیاتی او تبدیل بحرکت مکانیکی میشود .

خصوصیت پنجم عضو بورکرات حرکت محدود فکری اوست از آنجائیکه بورکرات در داخل دستگاہ امکان هدف قدرت بینش او بسیار ضعیف است ، طبیعا آدمی محتاط و محافظه کار عاری از انگیزه جهت بکار بردن شیوه های ابتکاری و نو میشود و بنحاطر این خصوصیت خود بخود عضو بورکرات با هر گونه نوگرایی و تازه جوئی مخالفت مینماید .

خصوصیت ششم عضو بورکرات اینست که عضو بورکرات نمونه منسجم انسان يك بعدی است در انسان بورکرات ابعاد شخصیت بتدریج فرسوده میشود و احساس شغف و تردید و یا مقام و گفتگو و یا جدا کردن هدفها از وسائل و یا مقدم داشتن مردم بر دستگاہ در انسان بورکرات ناپدید میشود انسان بورکرات انسانی

است که نظیر آسیب‌های بگردش دایره‌وار یا چشمه‌های بسته تسلیم می‌شود و با قبول هشتی ارزش‌های محدود فاقد عوامل اصلی خلاقیت و رشد و تکامل شخصیت تن بقضا می‌سیارد .

دستگاه مدیریت و رهبری چه در سیستم‌های دموکراتیک و چه در سیستم توتالیتر و خودکامه هنگامی استحاله می‌یابد و بصورت بورکراسی در می‌آید که از صورت یک وسیله اجتماعی تولید خدمات بصورت یک هدف اجتماعی قدرت در می‌آید ، قدم بعدی دستگاه مدیریت جامعه بعد از این استحاله انحصار کردن قدرت های اجتماعی و مرکزیت اداری قدرت در خود می‌باشد و بنا بر این در قدم اول دستگاه مدیریت و بورکراسی ماهیت اصلی خود را که ایجاد و اداره خدمات عمومی برای تنظیم بهتر و عادلانه تر روابط اجتماعی و اقتصاد جامعه است از دست می‌دهد و در قدم بعدی انحصار کردن قدرتهای عمومی جامعه در خود و بکار بردن آنها در جهت ادامه موجودیت خود می‌باشد .

قدم سوم بورکراسی پس از استحاله و انحصار کردن قدرت بکار انداختن قدرت در جهت سرکوب کردن عوامل و نیروهائی است که با بورکراسی از در مخالفت بر می‌خیزند .

با چنین منظره‌ای که از بورکراسی ترسیم کردیم بخوبی میتوانیم نقش انحصاری بورکراسی را مجسم کنیم .

عضو بورکرات را باید در تحلیل آخر در شمار عوامل و عمله قدرت بنامیم که کیفیت و محتوی کار او در دستگاه نتیجه‌ای جز ادامه کار دستگاه بر اصولی که از دستگاه بورکراسی یاد کردیم ندارد .

از کتاب «مبانی فرهنگ در جهان سوم»

در باره هنر

ازدکتر منوچهر کیان

تولستوی

احمد شاملو

هنرماقبل تاریخ

هنر چیست؟

نظم یا شعر

از دکتر منوچهر کیان

هنر ماقبل تاریخ

عصر پارینه سنگی

از انسانهای اولیه نقاشیها و تصاویری در درون غارها بجای مانده است ، باستان شناسان و مورخین هنری و منتقدین درباره این تصاویر اتفاق نظر ندارند بررسیهای مختلفی میکنند و نظریات متفاوتی ابراز میدارند از جمله آنکه اکو- پس دیگل تئوری سه پیرا پیش میکشد و میگوید ؛ هنر شکلی تزئینی است که از طبیعت سرچشمه گرفته و با ابزار و مواد کار آرتیاط کامل دارد ، به نظر وی هنر در ابتدا صورتی طبیعت گرا Naturalist داشته و سپس بصورت اشکال هندسی Geometric درآمده است .

گروهی تئوری این منتقد را نوعی ذائقه داروینی تلقی میکنند و گروهی دیگر معتقدند که هنر صرفاً زائیده ابزار و مواد لازم کار نیست بلکه زائیده احساس و خلاقیت انسانهای اولیه بوده است ، بعقیده اینان ، انسان اولیه برای تعیین احساس و نیاز روانی و ضرورتهای زیستی خویش دست به هنر آفرینی زده است برای روشن شدن مطلب به پرسشهای زیر نظر می افکنیم ،

چرا هنر بوجود آمد ؟

هنر آفرینان چه هدفی در کار هنری خود میدیدند ؟

آیا هنر زائیده احساس لذت از زندگی بود ؟

آیا انسانهای ابتدائی برای حفظ و نگاهداری لذایذ حیات هنر

آفرین شدند ؟

آیا انسانهای عصر پارینه سنگی میخواستند با نقش و نگارهایی دیوارهای

تیره و تاریک و فضای خالی اطراف خود را زینت دهند ؟

اگر بگوئیم که هنر از شور بازی و سرگرمی سرچشمه گرفته بنحطاً نرفته ایم ؟

اگر معتقد باشیم که بشر بدوی برای تسلط بر طبیعت قهار و رام کردن نفس

سرکش و سنگدل آن دست به هنر آفرینی زده و بدینوسیله نیازهای حیاتی خود را

بازگو کرده راه صحیح را برگزیده ایم ؟

در این راه هر چه بیشتر رویم و نظرات گوناگون را بررسی کنیم به پرسشها

و مسائل تازه ای بر میخوریم . بعنوان نمونه گروهی بر این اندیشه اند که هنر

ابتدائی همان احساسی را ببار میآورد که افیون و تریاک برای انسانی در حال حاضر .

اینان میخواهند ثابت کنند که هنر آفرینی به بشر بدوی نشئه و خلسه ای عطا می

کرده و تا حدودی ازرنجی که میکشیدند و عذابی که میبردند میکاسته و بحالتهای

شاد و خوششان می افزوده است .

بهر صورت آنچه که محقق است این است که هنر آفرینی خلاقیت و فعالیت است که هرسال و ریشه دارچه نخستین نمونه های هنری شناخته شده مربوط بدوره اوریکناسین است که حدود سی هزار سال پیش از عیسی خلق گردیده است و نمونه های بعدی هنری پارینه سنگی که در بین رسوبات دره شارنت در فرانسه پیدا شده متعلق بزمانی حدود پانزده هزار سال پیش از عیسی میباشد .

بنا بر این برای بررسی این امر که هرسال باید با دیدی ریشه یاب و ژرف هنرها را مورد پژوهشی قرار داد ،

در تفحص دقیق پیوند تام هنر آفرینی با نحوه زندگانی آدمیان نخستین آشکار میگردد و این پیوستگی ما را حداقل پیرداخت کوتاهی بکیفیت زیست ابتدائی و میدارد .

به مدد کشفیات دانشهای اجتماعی و انسانی معلوم میگردد که شاخه های متعدد خلاقیت هنری همچون نگارگری - پیکر سازی - رقص - شعر و موسیقی از جلوه های نخستین زندگی انسانی بشمار میروند و بطور کلی آنچه را که بتوان تحت عنوان هنر بکاربرد از حیات ابتدائی انسانها تراویده اند و خصایص زمان خود را دربر دارند .

در کهنسالی هنر سخنی نیست زیرا که از بدیهیات است بلکه سخن بر سر آنست که انسان ابتدائی با آنچه تلاش و کوشش و مبارزه بی امان و سهمگین که با طبیعت دلستگ و سفاک داشته چگونه مجال خلق آثار هنری یافته است ؟ و از فعالیت خویش چه طرفی برمی بسته است ؟ و در این باب نظرات متفاوت است و ذکر عقاید و نظریات زمانی دراز میخواید و مجال بسیار ، برای آشنائی اظهارات تنی چند از اندیشمندان را ذکر میکنیم ،

اسپنسر Spencer شیلر Schiller کانت Kant بازگارتن Baugarten کوزن Causin شوپنهاور - نبد کروجه ، گوپو و میننگر ، کلپارد و افلاطون همگی منتقدند که هنر زائیده غریزه بازی است و اما نوتل کانت Kant هنر و کار را با هم مقایسه کرده و چنین نتیجه میگیرد که کار و کوشش فعالیت است مستمر که تداوم آن موجب خستگی و دل پریشی است . اما هنر ، کوشش و فعالیت است که موجب سرخوشی و شادی است و هدفی غیر از خودش و خارج از خودش ندارد .

سنت بو ورمی دوگورمون برای آدمی جنبه های خاص قائلند و رسیدن بمراحل مکشفه و شهود را عملی میدانند و از این رو منشأ هنر را در رفع نیروهای مازاد پدنی می شمارند که همان غریزه بازی است .

دالامبر Dalambert در جلد اول EncycloPedia بر این اندیشه است که منشأ هنر را باید در کارها و کوششهای انسانهای اولیه جستجو کرد . بنظری آفریده های همراه با توازن و حرکت آهنکین اعضای آدمی و در طول کار زائیده آمده اند . او میگوید که مفهوم وزن را باید در حرکات موزون کارگران یافت نه در آوای پرندگان . اعتقاد به این که هنر نتیجه تصعید و واپس خوردگی است ، پیش از فروید ، توسط اندیشمندان بزرگی چون نیچه گوته و شوپنهاور ابزار گردیده است . ولی زیگموند فروید آنرا مفصل

تر مورد بررسی قرار داده است فردریک نیچه در کتاب مشهورش چنین گفت زرتشت میگوید که :

«سرافرازترین کوهها که تا قلب آسمان میرسند از کجا سر میکشند پس از زمانی کوتاه دریافتیم که از اعماق دریاها و پهنای بیرون زده اند . سنگها و شیار های شان شاهد آنهاست زیرا که میباید از درون عمیق ترین گودالها ، سر افراز ترین بلندبها سر بر آورنده . که بخوبی نمودگرانشعاب هنر از تصعید و واپس خوردگی است داروین Darwin معتقد است که هنر منشعب از تزیین کاری است بالدوین براین اندیشه است که هنر از شور خود نمائی زاده شده است . مارشال Marshall هنر را نوعی تزیین و اقدام برای جلب نظر میداند لانگفال Langfele هنر را ترکیبی از شور بازی و شور خود نمائی می شمارد . الکساندر

هنر را نتیجه تطیف گردیده غریزه های حیوانی محسوب میدارد . هرن Hirn هنر آفرینی را نوعی اقدام برای تامین برخی از نیازهای زندگی مینگارد .

مک دوگان هنر را زائیده فعالیت های ذاتی ولی لطافت یافته بشر تلقی میکند و بالاخره بنا بر اعتقاد فروید هنر زائیده تصعید Sublimation یا تصعید امیال واپس زده Refoulment است که بعلمت نیافتن هیچگونه راه خروج و گریز متصاعد شده و در هنر جلوه یافته است .

نظرات بالا را میتوان تحت سه عنوان کلی قرار داد .

- ۱- هنر زائیده بازی و غریزه بازی است .
- ۲- هنر زائیده غریزه جنسی است .
- ۳- هنر ناشی از کار تزئینی و احساس زیبا جویانه است .

باری را میتوان چنین تعریف کرد ، که وسیله ای است برای یافتن احساس های شاد و خوش و دفع نیروهای مازاد که در درون انسان مانده اند و بوسیله بازی رهائی میابند .

در اینجا بهتر است که پاسخی قطعی ندهیم و از پیش داوری و قضاوت شتاب آلود دوری جوئیم و با در نظر داشتن سئوالات و استفهامات زیر به بررسی مسئله پردازیم .

آیا زندگی هر اس آلود و مملو از دشواریها و سختیهای انسان ابتدائی مجالی باقی گذارده بود که آدمیان آن عصر مقداری از نیروهای خود را ببازی معطوف دارند ؟ دیگر مسئله آنکه انسان ابتدائی بابر گزیدن گوشه های تاریک غارها و انتخاب محل هایی که در ته دالانهای پیچ در پیچ طولانی و ظلمانی و غیر قابل سکونت مثل غارنی یمو Niaux و آری یژ که ۸۰۰ متر طول دارد قصد تزیین کاری و زینت بخشی فضای اطرافش را داشته است ؟

در حالیکه اگر قصد زینت و زیبا کردن داشت چرا از مکانهای دیگری که در مقابل چشم و قابل رؤیت بود استفاده نکرده است ؟

صواب آنکه با توجه زیست انسانهای اولیه کوشش دریافتن پاسخهای مناسب کنیم. آنچه مسلم است این است که آدمیان آن روزگار بصورت گروهی و جمعی ولی پراکنده زندگی میکردند و انگل (پارازیت) طبیعت بودند از این نظر واژه انگل را بکار میبریم که نحوه زیست آنان را معلوم داریم. آدمیان نخستین بآن حد از تکامل نرسیده بودند که قدرت تولید و تبدیل مواد خام را باشیاء مصنوع داشته باشند. اقتصادشان بر اساس گردآوری خوراک و شکار حیوانات قرار داشت.

در زمان مورد بحث ما کشاورزی و بهره وری از زمین را نیاموخته بودند و فقط از فرآورده های طبیعی استفاده میکردند. انسان ابتدائی پیوسته در جستجوی غذا و پیدا کردن منابع خوراکی تازه بوده است. آنان از هر وسیله ای برای تامین نیازها و دفع ضرورت های اولیه سود می جستند. از این رو بموازات کوششی که برای یافتن منابع خوراکی میکردند دست به هنر آفرینی هم میزدند. هنر انسان ابتدائی نه ریشه مذهبی داشت و نه منشاء اعتقاد به نیروهای ماوراء طبیعی هیچ قدرت مقدس و ملکوتی را ستایش نمیکردند و بدینسان ریشه هنر آفرینی اوریشهای است کاملاً اقتصادی - هنر آفرینی برای انسان اولیه رنگ افسون و سحر داشت گوئی آرزو داشت بدینوسیله بموازات تلاش برای تسلط بر طبیعت نیروهای سهمناک آنرا رام کند از کلمه سحر و افسون نباید نتیجه مذهبی گرفت.

آنان نه بارواح شیطانی معتقد بودند و نه بارواح یزدانی و مقدس. بی اعتقادی بدین نیروها نشانه نبودن ارتباط و پیوند ساحری و افسونگری انسان ابتدائی با چنین قوایی است.

شیوه ای که انسان ابتدائی بکار میبرد بسیار روشن و ساده بود با بینش ساده و نسبتاً عمیق احساسات و خواسته های خویش را نمودار میساخت دنیای پیرامونش دنیائی بود بی رمز و ابهام که با همان اندیشه ابتدائی قابلیت توجه و تقلیل پیدا میکرد از این نظر کوشش در جستجوی رمز و معما و پیچیدگی در جهان انسان ابتدائی کوششی ناسودمند است.

آنان خویشتن را در بطن طبیعت میدانستند در آن زمان از طبیعت جدائی نگرفته بودند تا با اندیشه ای انتزاعی و مجرد بتوجیه و تفسیر پیرامون خود پردازد نزدیکی و یگانگی با طبیعت انعکاس تام و کاملی در آفریده های هنری آنان دارد.

آنگاه که انسان ابتدائی شکل حیوانی را بر بدنه غاری میکشید دو کار انجام میداد، هم حیوان واقعی را که جز جدائی ناپذیری با طبیعت و سرانجام با او بود مجسم ساخته و هم حیوانی را رام و اسیر خویش پنداشته بود. در یک زمان هم نیاز خود را مجسم میساخت و هم آن نیاز را بر آورده شده می انگاشت. هنر آفرینی و ترسیم نگاره ها برای انسان ابتدائی جنبه ای کاملاً حقیقی داشت. بدین معنی که در ته غارها با رنگ و دیگر ابزارهای لازم نقاشی میکرد مایی میکشید و

آلت کشتمه‌ای را که در بدن حیوان فرودرفته بود نشان میداد. آن زمان که در خارج از غار با حیوانی واقعی روبرو میشد عیناً عملی را که در نگاره هایش نمودار ساخته بود عملی میکرد.

گویی که نگارگری او بردیواره های غار آزمایشی بوده است برای تسلط واقعی بر موجودات دنیای خارج پس از آنکه از رسم نقوش آسوده میشد یا سنگ و ابزارهای دیگری که در اختیار داشت. بدانها حمله میکرد،

نقوش برایش حقیقت خارجی داشت، آنچنان با تصاویر برخورد میکرد که با حیوان در دنیای واقع، بدینصورت تفاوت عملش در درون غارها با تصاویر و در بیرون از غارها با حیوان، فقط تفاوتی زمانی و مکانی بود نه تفاوتی در نحوه عمل و شیوه برخورد.

هنر چیست؟

ثون تولستوی

در جامعه‌ی ما سه چیز بتولید آثار هنری تقلبی کمک میکند که عبارت است از ،

۱- پاداش قابل توجهی که هنرمندان در ازاء آثار خود میگیرند و بالنتیجه حرفه‌ای شدن کار هنرمندان .

۲- نقد هنری

۳- مدارس هنری

همان زمان که هنر حرفه شد خصوصیت بزرگ و پس گرانقدر آن یعنی ، خلوص و بی ریائی هنر تا حد زیادی تضعیف شده و تا اندازه‌ای از میان میرود .

هنرمند حرفه‌ای با هنر خود زندگی میکند و از اینرو بایستی برای آثار خویش ، بی وقفه اختراع « موضوع » کند و چنین نیز میکند و در این پیشروی ، شرط نخستین ، نشر هنر مصنوعی و تقلبی است ،

شرط دوم نقد هنری است که تازگی پدید آمده است ، منظور از آن ارزیابی هنر است ، اینکار را همه و مسلما مردم ساده صورت نمیدهند بلکه دانشمندان ، یعنی اشخاص فاسد و در عین حال از خود راضی آنرا برعهده دارند .

هنرمند اگر هنرمند واقعی باشد ، قطعا بوسیله آثار خود احساس خویش را بمردم انتقال داده است دیگر منتقد چه چیز را میخواهد توضیح دهد ؟

تفسیر اثر هنرمند امکان ناپذیر و امر محال است .

احمد شاملو

نظم یا شعر؟

نظم اثر « هنرمندانه » است و شعر « اثر هنری »
اینها دو چیز سخت متفاوتند .

نظم (مساویست با تکنیک) محصول احاطهٔ ابزار است و تسلط بر اندیشه خالق يك چنین اثری میدانسته است که (چه میخواهد بگوید) و میدانسته است « چگونه میشود گفت » آنکاه توانسته است بیندیشد که « چه ابزاری را بکار میتواند گرفت » و پس از آن « توانسته است آن ابزار را ، استادانه بکاربرد)
تکنیک در مجموع می تواند چیزی اکتسابی باشد ، می توان آنرا فرا گرفت و با ورزش و تمرین بر آن تسلط یافت .

شعر چنین نیست « شاعری » را نمی توان آموخت .

خالق يك « شعر » از پیش نمی دانسته است که « چه می خواهد بگوید »
و بدین جهت طبیعی است که نداند « آن مجهول را چگونه میتواند گفت »
برای يك خالق هنری - برای مثلا يك شاعر « بوجود آوردن » عمل ارادی نیست تجلی لحظه ئی از زندگی اوست ، اودرخت میوه است و میوه دادن (نهاد) اوست از میل و اراده ی او تبعیت نمیکند .

این جماعتی که چنین چهارچنگولی به وزن چسبیده اند و از وحشت آن که « شعر سپید » بر کرسی قبول نشیند خواب و آرام ندارند ، پری خق نیستند ،
در ماهنامه ئی بنقل از رایانند خواندم که :

« آنچه را که در نشرهای قوی گفته شده نباید در شماري متوسط عرضه کرد
نباید تصور کرد که می توان مردم را با قطعه قطعه کردن نشری قوی و نمایاندن آن بصورت شعر فریب داد نباید تصور کرد که هنر شعر آسان تر از موسیقی است ، یا می توان هنر را از شعر خود راضی کند بی آنکه افلا رنجی را که يك نوازنده متوسط در فرا گرفتن موسیقی متحمل شده دیده باشی » گفته پانند بدینصورت در آوریم که :

اگر وزن را از دست « وزن چی » بگیری دیگر زیر کدام نقاب پنهان شوند
تا همچنان « شاعرشان » بشناسند ؟ من نشر را بعکس سیاه و سفیدی تشبیه می کنم
و نظم را بعکس رنگین ، آنکاه بنقاشی میرسیم که « شعر » است .

۵

درباره سینما

از :

مهندس سعیدی

www.KetabFarsi.com

درباره فیلم و سینما

تکنیک های سینما ، که ذخایر حرفه ای هر کارگردان سینماست معمولا بدو دسته تقسیم میشوند :

اول - تکنیک هایی که قطعات و صحنه های مختلف فیلم را بیکدیگر متصل مینمایند .

دوم - آنهاییکه توجه را در داخل يك صحنه و یا يك تکه فیلم از نقطه ای بنقطه دیگر معطوف مینمایند .

اتصال صحنه ها

متداول ترین متد اتصال صحنه ها « کات ۱ » یا برش میباشد و آن بسادگی عبارت است از تغییر ناگهانی صحنه . هر گاه دو تکه فیلم را برداشته (مثلا دو صحنه مختلف) و آنها بوسیله ای بیکدیگر متصل نموده و نتیجه را روی پرده مشاهده کنیم ، آنوقت درست در محل اتصال يك کات خواهیم داشت . بدیهی است استعمال صحیح و شایسته کات ، اساس تکنیک سینما را تشکیل میدهد .

متد دیگر اتصال صحنه ها (اپتیکیال^۲) میباشد . اپتیکیال ها را هنگام چاپ فیلم در دستگاه چاپ فیلم بصورت نوری بین صحنه ها ایجاد مینمایند . یکی از اپتیکیال ها « فید^۳ » میباشد .

در فید صحنه تدریجا تاریک شده تا اینکه پرده سینما کاملا سیاه و بالعکس صحنه تاریک شده تدریجا روشن شده تا کاملا مرئی شود .

در نوع اول که صحنه تدریجا تاریک شده و بالاخره غیر مرئی میگردد (فید اوت^۴) ، و در نوع دوم که صحنه ای از تاریکی تدریجا روشن شده مرئی میگردد (فید این^۵) می نامند .

فید ها ممکن است کوتاه یا طولانی و بر حسب ریتم و تندى سستی فیلم آهسته یا سریع باشند . فید این معمولا برای آغاز فیلم و فید اوت جهت پایان فیلم بکار برده می شوند .

اپتیکیال دیگری که بطور نزدیکی با فید مربوط می شود « دیزالو^۶ » میباشد در دیزالو صحنه بهیچوجه تاریک نمی شود بلکه مقارن با حل و از بین رفتن صحنه قبلی صحنه بعدی بتدریج روی صحنه قبلی که در حال از بین رفتن است مرئی شده تا کاملا روشن می گردد .

فید اغلب گذشت زمان طولانی و تغییر مکان های کاملا مختلف را رسانده ولی دیزالو تغییر مکان را با گذشت کوتاه زمان در ذهن بیننده بوجود می آورد ،

میشود گفت دیزالو تقریباً مانند پراگرافهای يك كتاب وفيد فصول يك كتاب می باشد . دیزالو معمولاً از چاپ دو صحنه بر روی هم که آنرا سوپرایمپوزر مینامند بوجود آمده در حالی که وایپ ضمن حرکت نوری در دستگاه چاپ فیلم حاصل می شود وایپ یا پاک کردن نوعی دیگر ابتریکال می باشد و آن انتقالی است که در آن يك صحنه متقارن با ظهور صحنه دیگر محو میشود .

انتقال بوسیله حرکت

با استفاده از حرکت ، فیلمساز قادر است توجه نماشاچی را از يك موضوع بموضوع دیگری رهبری نموده ر انتقال جالب توجهی عرضه دارد . معمولاً حرکت بدو طبقه تقسیم بندی میشود :

حرکت موضوع و حرکت دوربین ، حرکت موضوع ، البته صرفاً حرکت اشخاص و اشیائی است که از آنها فیلمبرداری میشود و حرکت دوربین هم همانا حرکت خود دوربین فیلمبرداری ضمن فیلمبرداری صحنه ها می باشد . چند نوع حرکت دوربین وجود دارد ، آنکه بیشتر از همه استعمال میشود ، پان^۲ می باشد و آن حرکت افقی ساده دوربین از يك نقطه ثابت می باشد .

تاثیر پان در روی پرده سینما تا اندازه ای شبیه هنگامی است که ما آرامی چشمانمانرا بطور افقی برای دیدن منظره ویا تعقیب شیء متحرکی حرکت می دهیم می باشد . تیلت شبیه بان حرکت دیگر دوربین بوده اما حرکت عمودی دوربین از يك نقطه ثابت میباشد . تاثیر تیلت عیناً شبیه این است که چشمهایمان را بیالا و پائین حرکت دهیم *

حرکت دالی^۱ ویا تراک^۹ در واقع از حرکت خود دوربین فیلمبرداری حاصل می شود این حرکت بوسیله سوار کردن دوربین روی چیزی شبیه ارابه که بان در اصطلاح دالی می گویند حاصل می شود . در اینجا دالی را بر روی ریل هائی که قبلاً کار گذاشته شده قرار داده و بر حسب میل بهر طرف که بخواهند آنرا هل می دهند مثالهای زیر قسمتهای مختلف حرکت را بیشتر روشن خواهد نمود .

حرکت موضوعی

فرضا صحنه جلوی يك خانه روستائی است که در جلوی آن ایوانی قرار دارد و ضمناً خانه روستائی بيك جاده پیچ در پیچی که در اطراف آن چند درخت وجود دارد منتهی می شود .

زارع پیری بر روی صندلی که در ایوان قرار دارد نشسته است و از جای خود بلند شده و در طول دامرو آجری قدم برداشته یکر است بطرف دوربین حرکت می کند . او بتدریج بزرگتر شده تا اینکه تمام کادر با سر و شانه ای پر می شود اینجا او توقف مینماید اکنون مرد کاملاً واضح و روشن و با اصطلاح فوکوس بنظر می رسد

ولی زمینه تصویر آنقدر نامرئی است که دیگر قسمت اصلی صحنه را تشکیل نمیدهد. انتقال و یا عبور از منظره‌ی عمومی یا لانگ شات بصورت درشت یا کلوز آب مرد محققا بوسیله حرکت موضوع انجام یافته است.

حرکت دوربین

این صحنه نیز مانند صحنه قبل شروع می‌گردد مرد روستائی آنقدر کوچک بنظر میرسد که بستگی اش با خانه روستائی و ایوان بزحمت تشخیص داده میشود. اما اکنون دوربین را آهسته بخانه نزدیک می‌نمائیم. کادر صحنه حالا با ایوان و جلوی عمارت پر شده و آنقدر دوربین را بجلومی بریم تا اینکه کادر با سرو شانه مرد پر شود. مجددا انتقال از منظره عمومی یا لانگ شات به نیم تنه یا کلوز آب مرد انجام شده است اما این بار آنرا حرکت دوربین انجام داده‌ایم نه حرکت موضوع.

حرکت موضوع

یکبار دیگر نیز همانند دو صحنه قبلی شروع مینمائیم. باز همان مرد و همان خانه روستائی را می‌بینیم. او از روی صندلی بلند شده و از ایوان پائین آمده و در طول جاده شروع به راه رفتن نموده و ناگهان بطور مورب در طول چمن شروع به حرکت مینماید. برای اینکه او را در کادر صحنه نگاهداریم و نگذاریم از کادر صحنه خارج شود دوربین بطرف راست (حرکت افقی یا پان) چرخش نموده و اشیاء و اراضی جدیدی نمایان می‌گردند. (حرکت مرد روستائی و حرکت دوربین تواما انجام شده).

* * *

بعضی از تعابیر و اصلاحات سینمایی

صحنه عبارت است از یک تکه مجزا و منفرد فیلمی که در آن هیچ کات و یا اپتیكال بکار نرفته باشد.

شات^۱ عبارت است از کمپوزیسیون‌های درون یک صحنه، کلمه پلان که از زبان فرانسه گرفته شده همان مفهوم عملی شات را می‌رساند.

سکانس^۱ عبارت است از واحدی از عملیات ممتد و مداوم که در آن مکث و توقفی در زمان مشاهده نشود.

سکانس در واقع اساس و پایه فیلم‌های داستانی است. سکانس ممکن است از صحنه‌های زیادی ترکیب یافته باشد و یا در بعضی حالات فقط یک صحنه تنها باشد.

لانگ شات^{۱۲} شامل مساحت قابل ملاحظه‌ای در اطراف موضوع بوده و دوربین معمولاً فاصله زیادی از موضوع دارد:

کلوزآپ ۱۳ تنها شامل موضوع بوده و دور بین معمولاً نزدیک موضوع قرار می گیرد فرض کنیم که موضوع آدم باشد - آنوقت کلوز آپ شامل سرو شانه های شخص میباشد .

مدیوم شات ۱۴ حد فاصله لانگ شات و کلوزآپ میباشد .

اینسرت ۱۵ يك کلوزآپ بسیار بزرگ است که معمولاً شامل اجسام بی جان و یا دست شخصی میباشد .

مدیوم لانگ شات ۱۶ - در واقع حد فاصله بین لانگ شات و مدیوم شات می باشد .

فول شات ۱۷ هنگامیکه لازم میشود تمام عملیات (اکسیون) يك صحنه کامل را نشان دهیم آنوقت اصطلاح فول شات بکار برده میشود مثلاً نشان دادن يك اطاق کامل و یا تمامی اکسیون يك خیابان عریض .

کلوز شات ۱۸ که اغلب با کلوزآپ اشتباه میشود صحنه ایست که فاصله دور بین تا موضوع طوری قرار گرفته است که تنها فقط همه چیز از شانه های موضوع به بالا نشان داده میشود .

بهر حال از کلوز شات هنوز ممکن است ریزه کاریهای دیگری از قبیل دکور و اشیاء دیگر را نشان داد در صورتیکه در کلوزآپ این امر مقدور نمی باشد .
تو شات اصطلاحی است که برای صحنه ای که در آن دو از مثلاً شانه بالای نشان داده میشوند بکار میرود .

مدیوم کلوزآپ در واقع همان کلوزآپ میباشد با این تفاوت که در مدیوم کلوزآپ فاصله دور بین تا موضوع بیشتر میباشد .

۱۰ - شات : Shot	۱ - کات : Cut
۱۱ - سکانس : Sequence	۲ - اپتیکال : Optical
۱۲ - لانگ شات : Long shot	۳ - فید : Fade
۱۳ - کلوزآپ : Close up	۴ - فید اوت : Fade out
۱۴ - مدیوم شات : Medium-shot	۵ - فید این : Fade in
۱۵ - اینسرت : Incert	۶ - دیزالو : Dissolve
۱۶ - مدیوم لانگ شات :	۷ - پان : PAN
Medium long chnt	۸ - دالی : Dolly
۱۷ - فول شات : Full shot	۹ - تراک : Track
۱۸ - کلوز شات : Close shot	

www.KetabFarsi.com

فولکلور لرستان

۱ - قلعه فلك الافلاك

تهیه کننده س - شادابی

۲ - گل - تاسو

۳ - اشاره ای بتاریخچه و آداب و سنن

علی الهی های لرستان

تهیه کننده س شادابی

قلعه فلك الافلاك

قلعه فلك الافلاك - در عهد اتابکان لر كوچك ساخته شده است . در وسط شهر بروی تپه ای خاکی واقع گردیده است . از آجرهای بزرگ نظامی بنا گردیده و در داخل بدو حیاط كوچك و بزرگ تقسیم میگردد . مؤلف عالم آرا به نام قلعه خرما پاد ، از آن یاد کرده و از قلاع معتبرش دانسته است . قلعه از زمانهای قدیم تا بحال دژی نظامی بوده است در روزگار شورشهای لرستان سعی ماموران دولت و سران عشایر آن بوده که بر این دژ مستحکم دست یابند . در چند سال اخیر زندانیان سیاسی را بآن می فرستادند و از این نظر معروفیتی پیدا کرد رودخانه باریك کنار قلعه همراه با باغهای زیبا صفای خاصی دارد . محمد علی میرزا دولت شاه در زمان حکومتش قلعه و باغ گلستان ارم (باشگاه افسران فعلی) را در کنار تپه بنا کرده و يك چشمه بزرگ آب موسوم بگلستان از زیر این تپه بیرون میآید .

قلعه فلك الافلاك با وجود استحکام بر اثر حوادث گوناگون رو بخرابی میرود .

از کتاب : (جغرافیای تاریخی لرستان)

چنانچه از معنی لغوی آن که عرش ، بالای همه افلاك ، سپهران سپهر ، است بگذریم اهالی لرستان آنرا « قلا » (با کسر ، ق) بمعنی قلعه میخوانند . این قلعه که بروی تپه ای در وسط شهرستان خرم آباد بنا شده . دارای هشت برج بزرگ و كوچك است که طرز بنای این برجها توجه هر تازه واردی را جلب مینماید . عده ای از اهالی که سنشان از مرز صد سال گذشته اظهار میدارند که بغیر از هشت برج اصلی در قدیم دارای دوازده برج آجری و مستحکم بوده که طوری ساخته شده بوده اند که هر ماه آفتاب هنگام طلوع از مشرق در یکی از این برجهای متعدد داخل میشده از این نظر به دوازده برجی نیز معروف است بعضی نیز بر این عقیده اند که بغیر از هشت برج اصلی دارای چهار برج بزرگ گلی دیگر در طرف مغرب بوده که با این چهار برج آنرا دوازده برجی میخوانده اند در بزرگ و سنگین قلعه بسوی شمال شهر قرار دارد و در مقابل یکی از برجهای قلعه قرار گرفته و از در این قلعه که وارد شوی بادالانی سنگ فرش و تاریك و ترسناك مواجه میشوی و از آنجا پس از دیدن دو سنگ نبشته وارد اولین حیاط قلعه خواهی شد ، قسمتی از نوشته یکی از این سنگهای حجارن شده چنین میگوید که :

در سال ۵۰۸ هجری که بواسطه ضعف خلفای بنی عباس اعتدال بین طوایف لرستان شروع و باین مناسبت شجاع الدین خورشید ابوبکر را اهالی رئیس و والی خود قراردادند .

نامبرده امر بساختن این قلعه داد که بنام **فلك الافلاك** معروف گردید ، بعد ها به دژ سپه و دژ سیاه شهرت یافت این قلعه دارای دو حیاط است که بوسیله پله بهم مربوط میشوند و حیاطها بغیر از صحن دارای اتاق و اتاقکهای متعددند که سابقاً گناهکاران را در آن زندانی مینموده‌اند .

این قلعه دارای يك چاه آب شیرین است که عده‌ای عقیده دارند این چاه در گذشته به بیرون از قلعه راه داشته است اطراف برجهای قلعه کنگره‌های بسیار زیادی وجود دارد که در قدیم بجای سنگر و دیده‌بانی از آنها استفاده میکردند وقتی بر روی پشت بام این قلعه بایستی تمام دره خرم‌آباد ، کوههای اطراف و دشت گرگان را زیر نظر داری از زیر تپه‌ای که قلعه روی آن بنا شده نهری از آب گوارا خارج میشود که بگلستان ارم معروف است آب آن دائمی و منبع بزرگ شهر را از این آب پر میکنند ، این آب سرانجام برودخانه خرم‌آباد میریزد .

گل (گروه)

یکی از سنن پسندیده و قابل تحقیق اهالی لرستان بویژه عشایر این منطقه ایجاد گروه های متحد و متدککل کار است که در اصطلاح محلی بآن «گل» میگویند (بفتح گاف و تشدید لام) .

این گروه های مثبت با همت دسته جمعی و همکاریهای بی شائبه کارهای کشاورزی و غیر زراعی درست به مثابه شرکت های زراعی و فعالیت های شرکت های کشاورزی در سطح تولید و برداشت محصولات کشاورزی .

این گروه ها بناهای زیر خوانده میشوند و معروف است ، گل پمه (گروه پنبه) - گاو گل (گروه گاوجفت) - آیم گل (گروه آدم) که این گروه های کار و یاری - در موقع پنبه چینی ، با درخواست صاحب کشت و یا اراده خود اهالی ، که مرکب از عده ای زن و مرد میشوند (از کودک شش ساله گرفته تا پیرزن و پیر مرد نود ساله) بیاری برمی خیزند و در مدتی بسیار کوتاه چندین هکتار کشت زیر پنبه را می چینند و بکمک هم انبار میکنند و باز هم بیاری یکدیگر ب بازار عرضه میدارند .

نهار این گروه ها در موقع کار بمهد صاحب کشت است و در روز های کار به بهترین وجهی از آنان پذیرائی میشود ، در مواقع شخم زدن و تخم افشانی نیز با گاو جفتهای منظم خود بیاری یکدیگر میروند و خلاصه این گروه ها در موقع خرم کوبی ، درو ، و سایر امور مربوط بروستا ، از هیچگونه کمکی در حق دیگران مضایقه ندارند . حتی در جنگهای طایفه‌ای نیز این اتحاد و حمایت دیده میشود

تاسو

در دهات لرستان چنانچه کسی در مضیقه مالی قرار بگیرد و یا برای امر خیری نیاز بمبلی بیش از آنچه که دارد ، داشته باشد ، خود او (محتاج) و یا کسی از طرف او با بادیهای اطراف میرود و وجوهائی گردآوری میکند . اهالی نیز این

جنگ لرستان

سنت دیرینه را با آغوش باز استقبال می کنند و تا جائی که وسعتشان برسد در رفع اشکال مادی نیازمند ، مساعدت بلاعوض می نمایند و با این عمل خود نیز مباحثات می کنند .

البته نباید این فعل را با تکدی که بسیار مورد نکوهش روستائیان می باشد اشتباه گرفت ، چرا که این سنت جالب ناشی از روح تفاهم و همزوع پرستی ، قبیله و طایفه دوستی است و تازه شخص نیازمند هم هیچ احساس ناراحتی و شرمساری نمی نماید ، که طلب کمک نموده است چون خود او نیز چه بسا که بارها بدیگران کمک کرده باشد .

این همکاری و طلب کمک را ناسومی نامند . در موقع عروسی کمکها بیشتر بصورت گوسفند و برنج و قند و چای داده میشود .

اشاره‌ای بتاریخچه و آداب و سنن

علی الهی های لرستان

در برخی از نقاط لرستان با برهنه هائی با بشره تیره ، موهای بلند و سبیل‌های پر پشت که اغلب لب بالا را ناپیدا ساخته ، می بینیم که کارهائی شکفت انگیز از آنها بوقوع می پیوندد و عقاید و زندگی اینان از جمله غرایب دنیا است . این مردم از پیروان فرقه علی الهی بشمار آمده و مشعشعیان نیز گفته شده اند .

پیشوای آنان مردی بنام سید محمد مشعشع است که درباره وی و عقایدش احمد کسروی ، در تاریخ پانصد ساله خوزستان ، شرحی جامع نوشته وما با استفاده از نوشته های وی و گفتار چند تن از رؤسای این قوم در لرستان سرگذشت پیشوای آنان و شمه‌ای از عقایدشان را با در نظر گرفتن مسیر آن در لرستان ذکر می کنیم .

سید محمد فرزند سید فلاح ، تحصیلات مقدماتی خود را در زادگاهش « واسطه » تمام کرد و چون به هفده سالگی رسید بنا بر خواهش پدر از واسطه عازم حله گشت و در مدرسه شیخ احمد بتحصیل پرداخت . ورود وی مقارن با رونق مذهب تشیع بود و استادش نیز اصلاً شیعی مذهب بود و شاگردان بیشمار داشت . سید سالها در مجلس درس استاد حاضر شده و عجیب اینکه از شاگردان این شیخ دو تن یعنی نوربخش و سید محمد مشعشع ادعای مهدویت داشتند ولی کار سید محمد نوربخش که جهت اشاعه مرام خود عازم ترکستان شده بود پیشرفتی نکرد سید محمد مشعشع نیز که گاهی خود را مهدی موعود میخواند با این ادعای واهی ، غضب شیخ را برانگیخت و سید بناچار از نزد وی برفت . شیخ احمد حکم به الحادش و یکی از بزرگان واسطه ، عزم قتلش کرد .

اما مشعشع بقرآن سوگند یاد کرده و گفت صوفی مسلک است و بدروغ چنین تهمتی باورده‌اند و با این سوگند دروغ ، خود را نجات داد . در سال ۸۴۰ هـ میان اعراب بادیه نشین رفته و ادعای خویش را تجدید کرد و دست بیک رشته کار های عجیب زد و اورادی به پیروانش یاد داد که دایر بذكر نام علی (ع) بود . با خواندن این ورد حال و شوری در آنها پیدا میشد بطوریکه در آتش رفته و آسیب نمی دیدند و یا شمشیر را روی شکم قرار داده و روی آن می افتادند بدون اینکه آسیبی ببینند .

اعمال شکفت آورش باعث پیشرفت کارش شد . تیره های عرب نزدیکی واسطه ، اغلب بدین وی گرویده و باین تربیب بنیاد او بر اساس دعوی مهدویت پایه گذاری شد ،

نکته ای که یاد آوری آن ضروری است اینست که دین ابداعی سید محمد متاثر از عقاید باطنیان دایر بر الوهیت علی ابن ابیطالب امام اول شیعیان است .

پیروان سید محمد مشعش در لرستان ، کردستان و خوزستان پراکنده اند که بدون تردید متمصب ترین آنها را در لرستان (بخشهان دلفان و طرهان) می توان یافت .

انتشار واقعی کیش او را در لرستان ، باید مربوط باو اواخر دوران صفویه دانست که امیرشاه قاسم نامی از خاندان مشعش ، از قلمرو عثمانی به « دورود فرامان » درسی کیلومتری کرمانشاهان - آمده و در آنجا اقامت گزید - وی و یارانش تبلیغاتی وسیع و نیرومند ، جهت اشاعه مذهب اجدادشان ، در میان لکهای ساده دل این نواحی شروع کردند و موفق بگردآوری پیروانی در طرهان و دلفان ، شدند .

علی الهی های ساکن لرستان معتقداتی خاص دارند - اینان در مقابل « جلد سرخ » طوایف لك شیعی مذهب - مؤمن بقرآن جلد زرد خود بوده و می گویند ؛ آن جلد سرخ که عثمان تدوینش نموده کلام الله واقعی نیست و قرآن اصلی در دست ماست .

در مورد این قرآن پارا فراتر گذاشته افسانه ای دارند که در آن ادعا شده « هر برگ این کتاب هفت من و تمام آن نیز هفت من است همانطور که در بالا گفته شد این دسته اعتقاد دارند خدا هر زمانی در کالبد شخصی از افراد بشر جای می گیرد . لذا طی ادوار مختلف ، خدایان گوناگون داشته اند و خواهند داشت . شرط اصلی خدا شدن نزد اینان این است که اولاً از خاندان مشعش باشد ، ثانیاً بتواند شمشیر سرسلسله این خاندان را از غلاف بیرون کشد تا مقام پیشوایی را احراز کند .

خدای فعلی این قوم نوجوانی بنام « شاه نظام » است که بیش از ۲۵ سال ندارد و در دورود فرامان منزل کرده است .

پدرش بنام منصور میرزا در قید حیات است ، از امتیازات این خدای جوان این است که تمام حیوانات ذکور پیروانش به او تعلق دارد و در فصل بهار نماینده اش آنها را جمع آوری می کند این گروه به پیشوای خود عشقی جنون آمیز دارند و گاهی در این راه چنان اعمال عجیبی انجام میدهند که باعث حیرت است . یکی از دهها آداب شنیدنی آنان « مسأله » خواهر شرطی را باید نام برد و آن بدین ترتیب است که ،

جوانی خواب می بیند با فلان زن و یا دختر هم مسلک خود عقد برادری بسته است پس از بیدار شدن خواب خود را طی مراسمی بگوش همه میرساند و این عقد در عالم واقع بسته می شود و جوان بخانه آن دختر و یا زن شوهر دار می رود و بدنبال این تشریفات جای هیچ ایراد و اعتراضی بر اعمال پنهانی آنان نیست . در نظرشان نوشیدن شراب و انجام قمار جایز است و خودشان بساختن عرق شوقی وافر دارند مخصوصاً عرق ساختن طایفه چاواری ، بین آنها مشهور و معروف است .

۷

قصه و افسانه

۱- قصر بلور نوشته صلاح الدین علی - ترجمه غ متین

۲- زاده در شب ، مانده در شب از : محمد اسماعیل خلیج

۳- زیر باران شب از : محمد اسدی

۴- ۴۶-۵۰ از بهرام صادقی

«قصر بلور»

قصه کودکان

نویسنده : صلاح الدین - علی

مترجم : غلامحسین - متین

اشاره : «نوول» یکی از پر دامنه‌ترین شیوه‌های ادبیات معاصر ترکیه است . معذک ، از عمر نوول نویسی ، در ترکیه ، در مقام قیاس ، چندان زمانی نمیگذرد . این شیوه ، از صد سال پیش در ادبیات ترکیه رواج یافت ، ولی فقط در قرن بیستم بود که کار نوول نویسی اوج گرفت و بطور واقعی سازمان یافت . ادبیات قرون وسطی ترکیه ، بر پایه نظم استوار بوده است و شیوه‌های دیگر ادبی ، مثل رومان نویسی ، درام نویسی ، حکایت و داستان ، تا اواسط قرن بیستم برای ادبیات ترک ، نا آشنا بود . پیش‌آهنگان این راه احمد مدحت (۱۹۱۳-۱۸۴۴) و سامی - پاشا زاده سزائی (۱۹۳۶-۱۸۵۹) بودند . لکن اکنون نویسندگانی در این زمینه کار می‌کنند که دارای شهرت جهانی هستند . یکی از پیشروان نوول نویسی معاصر ترک ، اینک صلاح الدین علی محسوب میشود . این نویسنده ، با آثار روشنفکرانه‌ی خود ، دارای محبوبیت بسیار در میان توده‌های خلق ترکیه و سایر کشورهای جهان است - داستان سمبولیک «قصر بلور» یکی از مشهورترین کارهای اوست .

د.غ. م. م.

در روزگاران قدیم ، سه رفیق بودند که با هم زندگی میکردند ، آنها هیچکدام علاقه‌ای بکار کردن نداشتند . نانشان را با عرق جبین و کدیمین در میآوردند . در این جهان پهناور ، تنها کاری که بلد بودند ، ولگردی بود . ولی بالاخره ، بدینسان زیستن ، آنها را به تنگ آورد ، یکجا شانس میآوردی و پولی از دسترنج دیگران بچنگ میزنی و جای دیگرتر اباتیپایرونمی اندازند .

روزی آنها ، پس از مسافرت‌های طولانی برای استراحت ، بر تپه بلندی نشسته بودند . پائین تپه ، در دامنه وادی پهناور ، شهر بزرگی دامن گسترده بود . آنها ، با بی‌آرامی در این اندیشه بودند ، «چه گونه در این شهر ناشناس ، از ما استقبال خواهند کرد؟» بناگاه یکی از آنها ، جستی روی پا زد ، فکری بنخاطرش خطور کرده بود گفت ،

— خیلی خوب . بدنبال من ! ما توی این شهر ، کاخی از شیشه بنا می‌کنیم و تا آخرین روز زندگی خود ، در امن و امان و آسایش بسر خواهیم آورد .
دو نفر دیگر پرسیدند ،

— کاخ شیشه‌ای دیگر چه صیغه‌ایست ؟

— در راه برایتان شرح خواهیم داد . نباید حتی یک دقیقه را هم تلف کرد! هر سه سرازیر شدند . در راه ، همانکه این «فکر بکر» بنخاطرش خطور کرده بود ، نقش رهبر را بعهده گرفت و با چندین کلمه برای همسفران خود توضیح داد که چه باید بکنند .

شهری که در دامنه‌ی آن تپه گسترده بود ، پایتخت کشوری بود . مردم این کشور ، زحمتکش و کار دوست بودند . هر کسی ، هر کاری که از دستش برخاسته بود انجام میداد ، و خود ، سرور و آقای خود بود . مردم در مزارع ، در کارگاهها ، در دکاکین نانوائی از این صبح تا صبح دیگر کار میکردند ، درست مثل زنبورها . و جامعه ، از پیران ، از کودکان و بیماران پرستاری و نگهداری میکردند . کسی که کار کرده بود ، میرفت استراحت کند و دیگری جایش را میگرفت . و برای نظارت بر کارها ، و حل مسایل اجتماعی ، انجمنی را تشکیل داده بودند ، که حافظ منافع مردم جامعه بود . اعضای این انجمن ، تمام کارها را اداره میکردند و هیچکس در فشار و جبر قرار نداشت .

بدینسان ، مردم بدون هیچگونه دعوا و جرو بحثی ، و بدون هیچ آقا بالاسر و خدمتکاری ، زندگی میکردند .

آن سه رفیق آشنای ما نیز درست روزی که بازار مکاره برقرار بود ، وارد شهر شدند . در خیابانها و معابر ، انواع و اقسام کالاها ، گندم ، میوه ، خواربار و پارچه و انواع وسایل فلزی رویهم انباشته شده بود . فروشندگان و خریداران

بکار خویش مشغول بودند .

اینک بیگانگان در خیابانها و معابر بدون هیچ هدفی گام می زدند ، به اطراف نگاه می کردند ، با سر به این طرف و آن طرف اشاره می نمودند ، و طوری حرف می زدند که همه متوجه آنها بشوند :

— یا الله ! یا الله ! چه کشور عجیب و غریبی است !

از خیابان میگذشتند در خیابان دومی و سومی جمع میشدند ، و در تمام مدت ، دعوای عجیب است و غریب است ! ، بر زبانشان جاری بود . بزودی کنجکاوی مردم گل کرد . آنها می خواستند بفهمند چه چیز کشورشان مایه تعجب و حیرت بیگانگانها شده است . بالاخره ، یکتا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پرسید :

— محض رضای خدا بفرمائید ببینم از چه چیزی در شکنتی و حیرت

هستید ؟

در این هنگام بود که یکی از غریبهها ، همانیکه رهبر دسته محسوب میشد ،

گفت :

— گوش کنید ، پس کاخ شیشه‌ای شما کجاست ؟

— کاخ شیشه‌ای دیگر چیست ؟

سردسته بیگانگانها ، با حیرت و شکنتی به رفقاییش نگاه می کند ، و فریاد

می زند ،

— آیا ممکن است آنها ، حتی ندانند که کاخ شیشه‌ای چیست ؟ ! خیر ، ما ، در

چنین مملکتی ، با چنین مردمی نمیتوانیم زندگی بکنیم .

کنجکاوی اهالی شهر بشدت تحریک شده بود . آنها دیگر گرداگرد بیگانگان جمع شده بودند و يك لحظه هم حاضر به ترکشان نبودند . دوباره شروع به صحبت کرده و گفتند ،

— مردان مهربان ! لطفاً برایمان تشریح کنید که کاخ شیشه‌ای چگونه

چیز است ؟ اگر که این ، يك وسیله ضروریست ، ما آنرا خواهیم ساخت .

— شما ، هنوز هم می پرسید که آیا يك وسیله ضروریست ؟ آری ، مگر میتوان

شهری را که کاخ نداشته باشد ، شهر نامید ؟ خیر ، دوستان ، بیائید فوری از اینجا برویم !

اهالی ، نصیحت کنان گفتند ،

— ما نمیخواهیم که ز نوگی و شهرمان ناقص باشد ، اگر که شهرهای دیگر

نیز دارای کاخ شیشه‌ای هستند ، ما نیز باید دارا باشیم . ما هم آنرا خواهیم ساخت .

آنگاه ، رهبر گفت ،

— خیر ، ساختن کاخ ، چندان کار آسانی هم نیست ، مصالح میخواهد ، پول میخواهد ! نه ، فایده ندارد ، باید برویم بجائی که کاخ شیشه‌ای داشته باشد ، ولی مردم ، آنها را رها نکردند .

— ما تمام ضروریات کار را در اختیارتان خواهیم گذاشت ، زیرا کشور ما نباید از سایر کشورها عقب بماند !

در اینجا ، رفقا ، نرم شدند و شروع به گفت و گو در زمینه‌ی کار با اهالی شهر نمودند .

سه بیگانه قول دادند رهبری ساختمان کاخ شیشه‌ای را بعهده بگیرند و اهالی شهر نیز تعهد کردند که مصالح ضروری را برای آنان فراهم آورند . قبل از هر چیز ، آنها وظایف هر کس را معین کردند ، دسته‌ای باید ساختمان کند ، دسته‌ی دیگری باید سنگ ، شن و آهک را به میدان بزرگ شهر بیاورد ، و سومین دسته نیز باید خوراک و لباس کارگران را فراهم آورد . بدینسان ، کار شروع شد .

بالاخره ، پی‌ریزی بنا تمام شد ، و شروع به ذوب شیشه و ایجاد دیوارها نمودند . هنگامی که اولین طبقه کاخ درست شد ، سه رفیق به درون کاخ نقل مکان کردند ، آنها گفتند که :

— حالا ، میتوان گفت که کاخ شیشه‌ای ، دیگر ساخته شده است . اگرچه کاملاً تمام نشده ، و تا تمام نشده باشد ، نمیتوان این کشور را يك کشور بزرگ و نیرومند دانست . حالا لازم است عده‌ای را برای حفظ کاخ مأمور کرد و خوراک و پوشاک آنها را تأمین نمود ، و همچنین هزینه‌ای برای حقوق آنها تعیین کرد . پس خودتان آنها را انتخاب کنید و به نزد ما بفرستید ، ما خودمان لم کار را به آنها یاد خواهیم داد .

مردم شادمان بودند ، حالا کشور آنها نیز دارای کاخ شیشه‌ای است ! آنها مخارج ، خوراک و پوشاک و حقوق کسانی را که در کاخ اقامت داشتند ، و یا نگهبان آن بودند می‌پرداختند .

پس از مدتی ، امریه تازه‌ای از درون کاخ صادر شد ،

« برای نگهداری افراد کاخ ، داشتن يك طبقه کافی نیست . »

پس دوباره ، گاریهای شن و سنگ بحرکت درآمد . دوباره باران خوراک و پوشاک و میوه‌جات و همچنین گله‌های گوسفند برای کاخ نشینان ، نگهبانان کاخ و کارگرانی که در کار ساختمان طبقه‌ی دوم بودند ، باریدن آغاز کرد . هنگامیکه دومین طبقه ساخته شد ، سه بیگانه — یعنی صاحبان اصلی کاخ ، عده دیگری از مردم را بخدمت خود درآوردند . و آنها بسرعت دریافته بودند که میشود ، بدون اینکه بنخودشان زحمتی بدهند ، اینجا در ناز و نعمت زندگی بکنند . و فهمیده

بودند که چه چیز مفیدی است کاخ شیشه‌ای ، و باجهد میکوشیدند که این فکر را در ذهن هموطنان خویش تلقین کنند .

بدین ترتیب طبقه به طبقه کاخ شیشه‌ای رشد میکرد و بالا میرفت . هر طبقه‌ای که اضافه میشد ، بر تعداد افرادی که در آن زندگی میکردند نیز افزوده میگشت . کسی که به کاخ راه پیدا میکرد و می‌فهمید که چقدر زندگی کردن در آنجا آسان و راحت و مرفه است ، دیگر میل نداشت قدم بیرون بگذارد . و کسانی نیز که راهی به کاخ نداشتند ، میکوشیدند بوسیله‌ای ، دوستی در کاخ برای خود پیدا کنند تا از زندگی مرفه آنجا بهره‌مند شوند .

بزودی ، بار سنگین تغذیه کاخ‌داران و افراد خدمت‌گذار آنها ، شانه‌ی مردم را خم کرد . نارضائی غنچه کرد . آنها می‌گفتند ،

— بسیار خوب ، وجود کاخ شیشه‌ای ، يك امر ضروریست ، ما این راهی فهمیم . ولی برای چی اطاقهای بسیاری از کاخ در اختیار کسانی است که کاری بجز خوردن و خفتن بلد نیستند ؟

سر کرده‌ی سه بیگانه ، برای چنین مردم خشمناکی توضیح میداد ،
— خوب نگاه کنید . در این اتاق خود من زندگی میکنم . آخر من هستم که تمام افراد را رهبری میکنم ، اگر که من نبودم ، آیا شما ، صاحب کاخ شیشه‌ای میشدید ؟ و در اتاقهای دیگر نیز مددکاران و معاونان نزدیک من زندگی می‌کنند... شما فراموش کرده‌اید که این ما بودیم که شما را به ساختمان کاخ شیشه‌ای تشویق کردیم ؟ و اگر رهبری و مدیریت ما در کار نبود ، اینک خیلی وقت می‌گذشت که نه کاخ شیشه‌ای وجود داشت و نه خود شما .

و مردم با شك و شبهه می‌گفتند ،

— قبول داریم ، ولی این توده و خیل خدمتگزاران به چه دردی می‌خورد؟ مثلاً بفرمائید ، ببینیم کسی که در این اطاق زندگی میکند ، چکاره است ؟

— او ، انباردار کل است ، حساب محصولات را دارد ، که به کاخ می‌آورند . بدون او ، شما نمیتوانستید بدانید محصولات که میدهید ، بکجا میرود . موافقت بفرمائید که وجود او ، در اینجا لازم است .

— هوم ... خوب ، این چکاره است ؟

— او مأمور یافتن افرادی است که به موقع و به اندازه‌ی کافی حاضر به تحویل محصولات خود نمیشوند و یا افرادی که به بزرگی و شکوه معنوی کاخ اعتقاد ندارند و علیه آن مبارزه می‌کنند . مگر میشود ، از داشتن مراقب ، محروم بود ؟
— که اینطور ! این یکی ؟

— این دفتردار است . حساب افرادی را دارد که به کاخ وارد میشوند .

— این یکی دیگر چکاره است ؟

— اومستول نظافت است .

راجع به چیزی نبود که مردم سؤال کنند و او ، سر کرده ، پاسخ ندهد و نپزاید که همه‌ی اینها ، همه کسانی که در اتاقهای بیشمار کاخ زندگی می‌کنند ، وجودشان ضروری است . یکی مدیر بود ، یکی معاون مدیر بود ، دیگری معاون معاون مدیر و چهارمی هم معاون معاون معاون مدیر بود .

و هر روز تعداد کاخ نشین زیادتر میشد و ملت دیگر قادر نبود خوراک و پوشاک این مردم بیکاره را که از خون و روح او تغذیه میکرد ، تأمین نماید . دیگر ملت هراسان شده بود ، و هر چه در چنته داشت ، داده بود و بسروز سیاه نشسته بود . فقط بعضی‌ها مقاومت میکردند . بدینسان هستی مردم ، در سردابهای کاخ جمع‌آوری میشد . این فکر در سر اربابان کاخ نشین نمی‌آمد که آنها در قبال ملتی که دارد خوراکیشان را فراهم می‌آورد ، وظیفه‌ای ، چیزی بعهده‌دارند . کاخ نشینان ، مردم را فقط خدمتکاران خود می‌پنداشتند ، حتی دهقانان مناسبانشان با گاوها و سگ‌هایشان بهتر از کاخ نشینان نسبت به مردم کشور بود . ملت حتی نمیتوانست لقمه نانی را که خود بوجود می‌آورد ، بخورد ، و بیگانگان و دار و دسته‌ی داخلی آنها همه وقت و همیشه از قدرت بی‌مثال و توانائی شکست ناپذیر و هراس‌انگیز خود صحبت میکردند . و بسیاری از مردم ساده دل نیز باور کرده بودند . و هر کسی را که باور نکرده بود ، وادار به سکوت کرده بودند .

تا اینکه يك روز ، هنگامیکه اهالی شهر دیگر چیزی در چنته نداشتند تا از جنگشان بیرون آورند ، امریه‌ای از کاخ صادر شد ، هر يك از اهالی باید چند گوسفند به کاخ بیاورد . مردم در حالیکه ناسزا میدادند و با صدای بلند اعتراض می‌کردند ، گوسفندان خود را بدر کاخ بردند . هنگامی که سر کرده‌ی آن سه نفر شنید که مردم ، شکایت می‌کنند ، در بالکون کاخ ظاهر شد و با صدای رسا گفت ،

— آهای مردم ، درست است که شما از مال و کار خود ، بسیار مصرف کرده‌اید و اینک در فقر و محرومیت بسر می‌برید ، ولی در عوض دارای کاخ شیشه‌ای شده‌اید ، کاخی که رشک و حسد دوستان و دشمنان‌تان را برانگیخته است . . . دو سه کیسه گندم ، و یا سه چهار گوسفند در مقابل يك کاخ بزرگ و درخشان که حافظ آن قادر متعال است ، چه ارزشی دارد ؟ ما نیز بخاطر سعادت شما زحمت کشیده‌ایم . شما ، امروز گوسفندان خود را آوردید ، ولی ما همه‌ی آنها را نمی‌خوریم . ما آنها را بین خود شما قسمت می‌کنیم . بسیار خوب ، کله گوسفندان را بیاورید !

خدمتکاران ، در حالیکه کله‌های گوسفند را حمل میکردند ، از کاخ بیرون

آمدند . مردم کله‌ها را برداشته و توی این فکر فرورفتند ، « همینکه ما گوسفندان خود را زنده وارد کاخ کردیم ، این بیکاره‌های ستمگر آنها را کشتند و برای شکم صاحب مرده‌یشان ششلیک درست کردند ! » یکی از مردم ، به کله‌ای که به او داده بودند نگریست و بناگاه با حیرت فریاد زد ،

- که اینطور آهای مردم ، مغز این کله را در آورده‌اند .

سر کرده که همچنان روی بالکون کاخ ایستاده بود ، در جواب گفت ،

- البته که مغزش را در آورده‌اند آخر شما را به مغز چکار ؟

دیگری فریاد زد ،

- کله‌ی من زبان ندارد .

رهبر فریاد زد ،

- عزیز من ! بهر جهت زبان داشتن بدید شما نمی‌خورد . شما نمیتوانید

بطور مفیدی از زبان خود استفاده کنید .

سوی فریاد کشید ،

- آهای ! حتی چشم کله‌ی مرا هم در آورده‌اند .

سر کرده خندید ،

- شما حتی نمیتوانید از چشمتان هم استفاده کنید .

و هنگامی که ملت ، در حالیکه سرهای بی‌چشم و بی‌زبان و بی‌مغز را در

دست داشتند و می‌خواستند متفرق بشوند ، یکی از میانشان فریاد زد ،

- سر بی‌مغز و بی‌چشم و بی‌زبان بدرد من نمی‌آورد !

و شاخ کله‌ها را گرفت و با تمام قوا پرتاب کرد . . . کله‌ی گوسفند خود دیدیوار

شیشه‌ای کاخ ، جرتنگ صدا برخاست و همه دیدند که سوراخ بزرگی در دیوار کاخ پدیدار شد .

کاخ‌ی که مردم می‌پنداشتند از سنگ هم سخت‌تر است ، با یک ضربه ،

سستی ، و ناتوانی خود را نشان داده بود ، و مردم ، که از این کشف خودشادمان

شده بودند ، یکی پس از دیگری کله‌های گوسفند را به طرف دیوارهای کاخ پرتاب

کردند و طی یک دقیقه کاخ فرو ریخت و تمام کسانی که در او زندگی میکردند ، در

زیر خرده‌های شیشه نابود شدند .

کاخ که نابود شد ، دوباره ، جریان زندگی عادی ادامه یافت . مردم ،

به سعادت از دست رفته ، دست یافتند ، لکن ، خاطره خشم‌آور و دردناک کاخ

شیشه‌ای را تا مدت‌های مدید در خاطر داشتند .

زاده در شب - مانده در شب

محمد اسماعیل خلیج

اتفاقاتی که در زندگی «او» رخ داده بود، همداش ساده و پیش افتاده و معمولی مینمود. از قبیل اینکه سی سال تمام در میان غبار راهی گم شده بود و بعد با باریدن تند، گرد و خاک فرونشسته بود و زنگوله‌های کاروانی، در نزدیکی او، از صدا ایستاده بود. و یا اینکه تمام سالی پرسکوت را درماشین کوکی و پلاستیکی و کوچک و قرمز رنگ خود، در کنار مردابی خالی از جنیده، نشسته و به آسمان سبزخم شده در مرداب، نگریسته و به سکوت گوش داده بود، تا این که حالت بیماران روانی در او پیدا شده بود و بستگان نزدیکش، بعد از يك سال جست و جو بالاخره او را یافته و به تیمارستان تحویلش داده بودند.

يك روز تابستان، ظهر تابستان، که با حالتی نزار و ناخن‌هایی آغشته بخون، به قهوه‌خانه‌ای وارد شده بود، مردم کمی تعجب کرده بودند و برای چند لحظه مهمه‌ئی در گرفته بود و چند نفر قلب سرخ او را که در میان پنجه‌هایش گرفته بود، بهم نشان داده و با تأسف، کار بستگان نزدیکش را ستوده بودند، و حتی کارگرانوائی همسایه‌شان، فردای آنروز، به بستگان چاره‌جوی او درباره تیمارستان توصیه کرده بود.

اما از پیش آمد آن روز آفتابی در پاییز همه‌ی اهل محل وحشتزده از پیش پای او گریختند و به فاصله‌ی دو ساعت خانه‌ها خالی از سکنه شد و تیمارستان را از آن محل - که بیابان بود - پهلوی به پهلوی هم قرار گرفتند. خورشید با عجله بین آنها رسید نفس‌زنان خود را در هوا رها کرد و تا بالای سر آنها فرود آمد. آنجا ماند و نفس‌های عمیق کشید.

غروب روز قبلش «او» به سرعت به دیواری صاف و چرب و اریب تکیه داد
لیز خورد روی سکومی غلتید و از میان يك فاضل آب شناکنان گذشت و بيك در
رسید . سرعت دستگیره را گرداند .



در کنج اطاق خالی و خاک گرفته کز کرده بود و به تنها لامپ کم نور بدون
حباب که به سقف چسبیده بود نگاه میکرد . تعدادی دوده ، هاله وار به دور لامپ
حلقه زده بود و يك عنكبوت در کنار آن خود را از سقف حلق آویز کرده بود و
در هوا چرخ می خورد .

او نگاهش را آرام روی عنكبوت چرخاند و نافذ خیره ماند تا چشمهایش
سرخ شد و رنگ از چهره اش رفت . در فضای نیمه تاریک اطاق زن مهربان بدار
آویخته لذت را همچون خون در سراسر وجود او برآه انداخته و رنگ محبتی
نادیده را در ذهن او زنده کرد بود .

با چشمهای سرخ تمام زوایای تاریک اطاق را جست و جو کرد . اطمینان داشت
که در تاریکی تصوراتش به دنبال موجودی زنده میگردد ، با استخوان بندی
درشت و پستانهای هوس انگیز .

چشمهایی خندان و بازوهای قوی و انعطاف پذیر که به متکای پر قویی
تبدیل میشد . يك موجود رنگ آمیزی شده بارنگهای روشن گرم و سرد . ظاهراً
آن موجود با همه زیبائیش لحظه های زیادی را در زمینهای تخیلات او خزیده
بود . او بارها سینه اش را به پستانهای سفید و نرم آن موجود فشرده و حتی لرزش
ناشی از لذت را در سرتاسر بدنش حس کرده بود ولی تنها - در تخیل - و حال فکر
میکرد که احتیاج بدست نوازشگر و پدرانهای آن موجود سخت آزارش میدهد . تا
به حال او را ندیده بود اما احساس میکرد که آن موجود باید نیم زن و نیم
مرد باشد .

ناخنهای دست راستش را یکی یکی به بیرون کشید و روی پستان چپ خود
را با آنها لمس کرد . مثل اینکه بدنش جیبی داشته باشد - دستش را در سینه فرو
برد و قلبش را چنگ زد .

ناگهان فریادی از ته دل بیرون داد که چون گردبادی در اطاق پیچید و
گرد و غبار چند ساله را به هوا بلند کرد . تمامی فضای اطاق از غبار پر شد و

او از آن میان ، دست بدستگیره برد و قدرت فوق‌العاده‌ئی را در پای خود جمع کرد .



خورشید سرخ‌تر و سردتر از همه وقت در انتهای بیابان نیمی از تنش را پنهان کرده بود و دزدانه بیابان را به زیر چشم گرفته بود . او بر روی زمینی افتاده بود که خاک‌های نرمش پس از بارانی دور خشک شده و ترک خورده بود .
«او» زانوهای خسته‌اش را به بغل گرفته و پنجه‌هایش را در لابلای موهایش می‌چرخاند .

محل آن موجود جاندار و رنگی بخاطرش نمی‌آمد . شاید آن کارگر ناخوانی همسایه‌شان هم وحشتزده آن موجود را آرزو می‌کرد و همچنین بستگان نزدیکش— و همه‌ی اهل محل و تمام آنهایی که در زمستان‌های یخبندان با نفس‌های یکنواخت گرم میشدند و آنها که در تابستان‌های داغ خود را با تشمیزند آن موجود را می‌خواستند . اما او هیچ اسمی را بخاطر نمی‌آورد جز يك اسم . آغوش گرم آن موجود او را وامیداشت تا فکر خود را با رنگ‌های شادی بخش نقاشی کند و وجود قشنگ او را در پشت و بر روی سایه‌ی خود ایستاده ببیند . بلافاصله به عقب برگشت و جز عمق آسمان که در دور دست میان خون با زمین وصلت می‌کرد، چیزی ندید .

«او» مدت درازی به مغزش فشار آورد . سایه‌اش هر لحظه درازتر و تیزتر میشد و نقش شمشیری بر زمین افتاده را به خود می‌گرفت . دست‌هایش را به شقیقه‌اش برد و با فشار انگشتها رد شدن خون را از رگ‌هایش حس کرد . باید یکی را صدا میزد اما او هیچ اسمی را بخاطر نمی‌آورد جز يك اسم .

فکر کرد که سالها باید زنده بماند و به بیابان نگرست و لرزید . بیاد سایه‌اش افتاد . ترس جای خون را گرفت و در تمام بدنش پخش گردید و با اینکه تمامی اطرافش پر از ریگ گرم بود شروع به لرزیدن کرد . بی‌اراده به صدای دو ردیف دندانه‌هایش که لاینقطع به هم می‌خورد گوش ایستاد کتش را روی سرش کشید و دست‌هایش را در جیب چپاند و در همان حال زانوهایش را به بغل گرفت شیئی داشت کامل میشد . او در مغزش اسمی را جست‌وجو می‌کرد ولی جز صدای قلیانی که سالها پیش در قهوه‌خانه شنیده بود ، پیدا نمی‌کرد . خورشید کم‌کم سرفرو برد و خود را پنهان کرد و کوشش شمشیر برای کامل شدن بی‌نتیجه ماند و يك رنگ يك پارچه بنفش ، تمام دشت را پوشاند .

«او» در حالیکه بنفش گلویش را می‌فشرد تمام بدنش را به اطراف کشید

سرش را آرام از زیر کت بیرون آورد و با کششی ازجا برخاست و در حالیکه سرش را نرم بهر سو میگردانید با تمام نوا بفریاد چند بار خود را صدا زد و بهمان نرمی که برخاسته بود بر زمین پهن شد و تمام اعضایش با خاك خشك تماس پیدا کردند و پلکهایش آهسته بهم آمد.

* * *

خورشید که هنوز خاطره‌ی فرار دیروزش را بیاد داشت خسته از راهی طولانی که پشت سر گذاشته بود، آهسته سر کشید و دشت شکسته را نگریست. ابتدا کف پاهاى او مثل دو پتک سنگین بچشم‌هایش خورد. کمی خود را بالا کشید تا همه هیكل او را خوب ببیند.

در بالای سر او شمشیر بر زمین افتاده‌ی کامل که سرش بسمت مغرب بود خود را پنهان کرده بود و خورشید آنرا ندید.

او بیدار شد. بدور و بر خالی خود نگاه کرد. نیمچرخى زد و پشت به خورشید ایستاد.

شمشیر جلوی پایش بود. دوباره قلیان در مغزش جوشید و ماشین پلاستیکی سالهای قبلش در هم شد و به هیئت زیبای آن موجود رنگی درآمد. با خود فکر کرد که اگر آینه‌ای بدست داشت و خود را در آن میدید و وحشت میکرد زیرا حس کرد که تمام رنج‌های گذشته‌اش نفرتهای زائیده شده را در چشم‌هایش به گردش آورده‌اند. شمشیر جلوی پایش بود و نفرت جرأتی باو داده بود که او تا حال در خود سراغ نداشت. برای پیدا کردن و بدست آوردن آن موجود خواستنی شمشیر لازم بود که بود. فکر کرد که باید در چشمهای آن موجود غرق بشود بر رؤیائی برود و کابوسهایش را فراموش کند و از همه مهم‌تر آنچه را که از آن او بوده و حال آرزویش را دارد بیابد. او ایستاده با شمشیر و بیزارى و نفرتش به هم آمیخته بود سر تا سر شب دراز آدمهای گرد و شکم‌گنده و رسمی را دیده بود که به گرد موجود زیبای او میگردیدند و صداهائی که بیشتر به صدای حیوانات شباهت داشت از خود در میاوردند و آن موجود از آن میان دست به طرف او دراز کرده و بانگاهی که کاملاً همبستگی ایجاد میکرد او را بخود خوانده بود.

ختم شد و شمشیر را از روی زمین برداشت. دریافته بود که با آن موجود فاصله زیادی دارد.

تمام جوانب را سنجیده بود و آن موجود را در بند دیده بود. چشمانش برقی میزد که ناشی از افکار نفرت‌انگیز بود و شاید این برق از آن لباسهای آدمهائی بود که از جلوی چشمش کنار نمیرفتند.

با قدمهای آهسته براه افتاد . میدانست که در بیابان کاری نمیتواند انجام بدهد بنابراین آن کارگر نانوائی را هم بیدار آورد ، همچنین بستگان نزدیکش و همه اهل محل را . در آپارتمان کثیفی که او زندگی میکند ، در حدود صد خانواده درهم میلوند اگر آنها هر سایه‌ای داشته باشند قدمهایش را تندتر برداشت جلوی هر قهوه‌خانه پنجاه نفر روی سنگ سرد نشسته‌اند .

شروع بدویدن کرد . در خانه‌های فروریخته مردان نفس‌های تندمی کشند . از بیابان گذشت . در چشمهایش اژدهائی خوابیده بود که صد آدم‌گرد را بوحشت میانداخت .



از يك كوچه بیرون آمد و وارد خیابان شد . بلافاصله این خبر در محل پخش شد . همه از پیش پای او فرار کردند و بفاصله‌ی دو ساعت خانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها خالی از سکنه‌شد . او نفس‌زنان خیابان‌های خلوت را زیر پا گذاشت . از يك خیابان دراز و ساکت بیرون آمد . ناگهان بیدار آپارتمان افتاد .

در انتهای يك كوچه باریك چند نفر تابوت بدست با لباسهای سیاه فرار میکردند . او از جلوی این کوچه‌ی باریك پیچید و از عرض خیابان گذشت و بسرعت وارد آپارتمان شد و از پله‌های مارپیچی آن بالا . «سرعت بدیواری صاف و چرب و اریب تکیه میدهد .»

همه‌ی درها باز بود و اطاقهای خالی به ماتم نشسته بودند .

کوچه‌ی باریك ، چند نفر تابوت بدست با لباسهای سیاه فرار میکنند و از همه‌ی طبقه‌ها بالا رفت و روی پشت‌بام اسفالت که خورشید داغش کرده بود قدم گذاشت .

اطرافش را نگرید به دورتر از خانه‌ها در فاصله‌ی سیصد قدمی - که بیابان بود - آدمهای اسلحه بدست را دید که حلقه‌ی بزرگی گرداگردش درست کرده بودند . در سمت چپ بستگان نزدیکش به طور تار مثل يك سراب نزدیک موج میخوردند و عده‌ای با تفنگهایشان جلوی آنها را بسته بودند و درست تمام آنتهایی که میتوانستند سایه‌ای داشته باشند .

و بالاتر از این حلقه در میان همه‌ی این سیاهی و سپیدی‌ها که زمین‌هاش را يك رنگ خاکستری پوشانده بود آن موجود رنگ آمیزی شده با رنگ‌های روشن گرم و سرد را شناخت که در وسط حلقه‌ای کوچکتر و تشکیل شده از آدمهایی که صداهایشان شبیه به صدای حیوانات بود گیر کرده بود .

از شدت هیجان سرتاسر تنش داغ شد ، تمام قدرتش را در انگشتها جمع کرد شمشیرش را بالا برد و با يك حرکت ناگهانی فضا را شکافت و صدای فریادش پرطبل و طنین‌دار با صدای تیر که از همه طرف در فضا پیچید در هم شد و او آهسته و کم وزن پائین نشسته و در حالیکه پلکهایش بهم نزدیک میشدند ، آن موجود رنگی را دید که همچون اوبر روی پاهایش سبک میچرخید و فرومی‌نشاند . رخوتی به سرتاسر بدنش پخش شد و لبخندی به لبانش نشست ، شاید بازوی نرم و سفیدی زیر سرخود حس میکرد و لبهایش را روی پستانهای هوس‌انگیزی چرخ میداد . چشمهایش را بست و بیاد عنکبوتی افتاد که خود را از سقف حلق آویز کرده بود .

پایان

۴۹ - ۵۰

بهرم صادقی

هیچ لازم نبود که در را باز کنند - در خودش باز بود. سمنبر خانم پیشاپیش همه می آمد و اگر اغراق نباشد به زحمت توانست داخل شود برای آنکه آنقدر چاق بود که آدم خیال می کرد فقط می تواند از درهای بزرگ و فراخ، مثل در وزارت خانه ها و موسسات بین المللی به راحتی آمد و شد کند. آقای جرائد که کنار در باریک شده بود سبیلش را می جوید و نگاهش کینه توز بود. سمنبر خانم گفت: «بیا این کلید را بگیر، یادم رفته در ماشین را قفل کنم.» آقای جرائد برگشت و آمد کنار خیابان معطل ایستاد. یک ردیف پیکان در امتداد لجن جوی پشت سر هم قطار شده بود. آنها را شمرد و باشکفتی به هر کدام خیره شد اما نتوانست ماشین خودش را بشناسد. البته از روزی که ماشین خریده بودند و سمنبر خانم پس از دو سال کار آموزشی سرانجام به کرج رفته بود گواهینامه رانندگی بگیرد تا به حال پنج بار تصادف کرده بودند. سپرهای ماشین تورفته بود و رنگ آن هر بار عوض می شد و آقای جرائد اینها را به خاطر داشت. اما خوب، اینجا ماشین ها همه مثل هم بودند . . .
ولش کن، باید برگردم.

ژینا، دختر بیست و دو ساله خانواده که هنوز نتوانسته بود دیپلم ادبیش را بگیرد، محبوب بولاغر پشت سر مادرش می آمد و همین که داخل مغازه شد از او کناره گرفت و جلو ویتترین کتابهای تازه چاپ ایستاد. چشمهایش خمار و نگاهش غمزده بود و دستمال قرمزی به گردن داشت. دست چپش کتاب بزرگی را به سینه می فشرد، گاه آنرا پائین می برد و گاه انگشتهای دراز استخوانی از فشار سفید می شد. انگار ژینا می ترسید کتاب بیفتد یا آنرا از چنگش بقایند. - «الیوت و تأثیر او در ادب معاصر»

سمنبر خانم جلو میز بزرگی که رویش کتاب چیده اند می ایستند و از پشت شیشه های ضخیم عینک می بیند که در انتهای مغازه مرد جوانی ایستاده است و یا

به پا می‌کند. جوان سرش را از ته تراشیده است، کمی قوز کرده است و دستهای درازی دارد. گاه بابتی حوصلگی کتابی را بر میدارد و دوباره سر جایش می‌گذارد. سمنبر خانم دستهایش را به هم قفل میکند و آنها را روی پستانهایش تکیه میدهد. خدایا اسم آن کتاب چه بود؟ اگر یادم نیاید چه خاکی به سر بریزم؟ آنوقت این مستوره خانم نکبتی چه خواهد گفت؟

در شب نشینی خانۀ آقای ملاذ، مستوره خانم او را از سالن پذیرائی گذرانده بود و به «کتابخانه» برده بود. ملاذها (این طرز اسم بردن را سمنبر خانم چهار سال پیش از فیلمهای تلویزیون یاد گرفته بود) اتاق پذیرائی بزرگی داشتند. يك طرفش را تلویزیون گذاشته بودند اما نمی‌گرفتند. مستوره خانم می‌گفت: «هر وقت بخواهیم بیستون پلیس را به بینیم از تلویزیون اتاق نشیمن استفاده می‌کنیم.» اما این چیزی نبود که سمنبر خانم را اذیت می‌کرد. آنها يك تلویزیون رنگی هم خریده بودند و گوشۀ دیگر سالن گذاشته بودند که هر وقت ایستگاهش به کار افتاد آنطور که مستوره خانم می‌گفت از آن استفاده کنند.

ضلع غربی سالن واقعاً جای وحشتناکی بود، همانجا بود که گرام و ضبط صوت و رادیوهای فیدلیتی را در دل دیوار کار گذاشته بودند و همیشه از آن طرف صداهای نامنهوم و درهم و برهم و ترسناکی به همه جای خانه پراکنده میشد. مستوره خانم می‌گفت: «بچه‌ها! امان از این بچه‌ها!»

هوشی چون سوزان و نادیا و کرمانلی از این قسمت استفاده می‌کردند. اما تاقچه‌ها... تاقچه‌ها و سر بخاری و گوشه و کنار سالن به قطارهای شتر و دسته‌های سگ و گربه و شوالیه‌های قرون وسطی و رقاصه‌های اپرا اختصاص داشت. از گوشۀ شمال شرقی خود مستوره خانم استفاده می‌کرد و گلدانهای گل مصنوعیش را آنجا می‌گذاشت - مستوره خانم در مسابقۀ گل‌آرایی انجمن ایران و آمریکا اول شده بود. و دیوارها... دیوار شمالی، کپیۀ گرینکا کار پیکاسو - دیوار غربی، بزم طبیعت (میوه‌های بیجان بر زمینه قلمکار ایرانی) - دیوار شرقی، وان یکاد - دیوار جنوبی لخت بود.

مستوره خانم و سمنبر خانم به کتابخانه که پیش از این انباری خانه بود رفتند و آنجا بود که سمنبر خانم خیس عرق شد. آخر جراثیدها فقط دو قفسۀ کوچک کنار اتاق پذیرائی کوچکشان گذاشته بودند که آنهم نیمه خالی بود و تازه آنطور که مستوره خانم با نوهیدی سرش را تکان داده بود: «این کتابها دیگر این روزها قابل استفاده نیست.»

آنجا بود که سمنبر خانم اسم آن کتاب عجیب را که «حتماً باید در کتابخانه باشد» شنیده بود.

آقای جرائد که برگشته بود و می خواست از کنار میز کتابها رد شود ناگهان به مرد جوان سر تراشیده ای خورد. بادیست پاچگی به او نگاه کرد، سی و سه چهار ساله می زد. با عجله از او معذرت خواست. «آه! اهمیتی ندارد، خوب است کتابها نریخت والا کار من مشکل تر می شد.»

آقای جرائد با همان لحن پوزش خواه توضیح داد:

— میدانید، ما آمده ایم برای کتابخانه مان کتاب انتخاب کنیم. یعنی در واقع میشود گفت که خانم اینطور تصمیم گرفته اند.

چشمهای مرد جوان برق زد:

— پس شما هم گرفتاری مرا دارید؟ مقصودم کتابخانه نیست، انتخاب است.

— چطور مگر؟ کار مشکلی است؟ به هر حال این به من مربوط نیست.

خانم لیستی تهیه کرده است و می خواهد . . .

آه! نشد! این که خیلی راحت است. اما من سه ساعت است اینجا منتظر مانده ام و نمیدانم چه کنم. میدانید . . . همان انتخاب. راستی شما سارتر را می شناسید؟

— نه، نمیدانم. تا به حال او را ندیده ام.

— خیلی خوب، این خودش يك جور سعادت است، هاید آرامش خیال است. چقدر خوب است آدم سارتر را نشناسد . . .

— برایتان مزاحمتی ایجاد کرده است؟

— خوب، می توان گفت که بدبختی من تا حدودی مربوط به او است. بله، بشر از آنجا بشر است که می تواند انتخاب کند، و باید انتخاب کند، اما خیال می کنید آسان است؟ سه ساعت است که نمی توانم حتی يك کتاب انتخاب کنم. در مانده ام. و يك مشکل دیگر، بدتر از آن — مسئولیت . . .

آقای جرائد می گوید:

این یکی را دیگر می شناسم.

مرد جوان حیرت زده سرش را می خاراند:

— می شناسید؟ چطور؟

آقای جرائد به زینا که ابلهانه گوشه ای ایستاده است و به جایی نگاه نمی کند اشاره می کند:

— از طریق او، همیشه حرفش را می زند، آخر دخترم شاعر است

— جدا؟ جزء کدام دسته است؟

— این را دیگر نمیدانم.

مرد جوان آه می کشد و دستهایش را به هم می مالد. آقای جرائد سینه اش را صاف می کند.

— چه می‌گفتم؟

آقای جرائد با مهربانی جواب میدهد:

— دربارهٔ انتخابات صحبت می‌فرمودید.

— بله، مثلاً ملاحظه بفرمائید اینجا دو کتاب هست — در انتظار گودو، و

«در انتظار خودو»، هر دو راهم يك نفر نوشته است. اما تکلیف من که خواننده

مسئول و علاقمند و آگاهی هستم چیست؟ کدام يك را بخوانم؟ و یا اینجا . . . البته

ما وقتی انسان واقعی هستیم که احساس مسئولیت واقعی نسبت به همهٔ انسانها بکنیم.

این راهم مثل اینکه همان سارتر لعنتی گفته است. ولی به بینید — «انسان گرسنه»

و این طرف هم — «دنیای گرسنه» حالاً من چه کنم؟ احساس مسئولیت نسبت به انسان

گرسنه بکنم یا دنیای گرسنه؟

آقای جرائد به ساعتش نگاه میکند:

— اما هنوز پیش از ظهر است. مگر صبحانه نخورده‌اید؟

— صبحانه؟ اختیار دارید، شوخی می‌کنید، من اغلب روزها يك وعده بیشتر

غذا نمی‌خورم.

سمنبرخانم با کتاب فروش حرف می‌زند. آقای جرائد با نفرت رویش را

از او برمی‌گرداند و به مرد جوان نگاه می‌کند.

— يك مثال دیگر می‌زنم. بیائیم بر سر مسئله استعمار بین‌المللی . . .

آقای جرائد به عجله خودش را جمع و جور میکند و با سوء ظن به او خیره

میشود و آهسته عقب عقب میرود. مرد جوان لبهٔ کت آقای جرائد را می‌گیرد و او

را بطرف خودش می‌کشد:

— آه، نه! مطمئن باشید. من به شما قول شرف میدهم.

آقای جرائد آرام می‌گیرد.

— بله چه می‌گفتم؟ آها! این کتابها را نگاه کنید — «اعراب و اسرائیل» —

«اعراب و صهیونیسم» — و «اعراب و اسرائیل و صهیونیسم» بالاخره کدام يك؟

خدا میداند چند تایی دیگر از این به بعد در بیاید. آنوقت این وسط تکلیف من

که مخالف استعمار و جنگ هم هستم چیست؟

آقای جرائد باز با وحشت به او زل می‌زند.

— من نوعی را عرض می‌کنم. نا راحت نشوید. خوب البته این درست

است که اگر کسی بخواهد کتابهایش مرتب تجدید چاپ بشود و خوب بفروش برود

و خودش هم مدتی نا پدید شود و همه از سر نوشت دردناک او صحبت کنند و بعد

ناگهان پیدایش شود باید دربارهٔ میلیاردها انسان گرسنه و چریکهای عرب و

جنگ ویتنام و استعمار بین‌المللی و تعهد هنرمند در قبال زندگی خودش و افکارو

آثار سارتر چیز بنویسد اما من نوعی در این میان چه کند؟ چه جور انتخابی را انجام بدهد؟

آقای جراند خمیازه می کشد و با نگاه بی حال و خسته مرد جوان را برانداز می کند.

... حالا می آئیم برس شعرو شاعری که این همه بآن علاقه ...

آقای جراند کمی از او فاصله می گیرد و رندانه نگاهی به ژینا می اندازد. ژینا کتابی را ورق می زند.

— آدم خیال می کند پس از مشکلات زندگی روزانه به يك نقطه راحت رسیده است. باور کنید من هر روز دیر سر کار میرسم و یکی دو روز در هفته هم اصلاً نمی رسم. فکر می کنید علت چیست؟ تنبلی؟ نه! صبح زود از خانه می آیم بیرون و بلا تکلیفی ام شروع میشود، باز هم انتخاب، اما این بار در يك مقیاس دیگر... با مینی بوس بروم؟ با اتوبوس بروم؟ با تاکسی بار بروم؟ با تاکسی بروم؟ با تاکسی تلفنی بروم؟ با تاکسی پنج زاری بروم؟ پیاده بروم یا اصلاً نروم؟ تازه با هر کدام هم که بروم دیر میرسم. می بینید، هم حق انتخاب کردن را از آدم می گیرند و هم قدرت آنرا — سارتر لااقل می تواند با مترو برود.

آقای جراند با لحنی پدرانانه و خیرخواه می گوید:

— ولی شما بی خود به خودتان زحمت می دهید. يك ماشین بخرید. امروزه خوشبختانه ما آنقدر پیش رفته ایم که ماشین، می شود گفت، توی دست و پا ریخته است. پریروزمن رفته بودم حمام، دلاک من آدم خوبی است، بايك دستش چرك می کرد و با دست دیگرش کتاب می خواند. من خیلی خوشحال شدم، با خودم گفتم ما اینقدر خوشبختانه پیش رفته ایم که کتاب خواندن، میشود گفت برای همه مان عادت شده ...

— چه کتابی بود؟ نفهمیدید؟

— چرا، مجموعه قوانین راهنمایی و رانندگی بود. حتی سبزی فروش در خانه ما مدتی بود پیدایش نبود و زنش بجایش کاسبی می کرد. میشود گفت کارش هم کساد شده بود، بعد کاشف بعمل آمد که میرود تمرین رانندگی. می گفت می خواهم يك ماشین شخصی بخرم با آن توی شهر مسافر ببرم. اما پدر سوخته برای اینکه جبران این مدت کساد را بکند عوضش انداخت روی قیمت میوه و سبزی...

مرد جوان سیکاری آتش می زند. آقای جراند با همان لحن خیرخواه می گوید:

— ولی فولکس بخرید. همه مخصوصاً شما که گویا روشنفکر هستید و به شعر هم علاقه دارید. خوب، من درست نمیدانم، اما اینطور که معلوم است همه

فولکس‌هایشان را فروخته‌اند و بجایش پیکان خریده‌اند .

— آه ! داشت یادم می‌رفت ! از شعر حرف می‌زدم . این کتاب را ملاحظه بفرمائید؛ جایزه اول شعر تلویزیون را برده است. شعرها را يك مرد گفته است . و این یکی . . . این هم جایزه اول شعر تلویزیون را برده است. کتاب مال يك زن است، آنوقت تلویزیون اعلام کرده است که کتاب دیگری هم حقش بود جایزه اول را ببرد اما چون دیر رسیده بود در مسابقه شرکت داده نشد ، ولی خوب ، دیگر اعلام نمیکنند که گوینده‌اش مرد بوده یا زن . می‌بینید باز هم حق انتخاب کردن و قدرت آن هر دو از من نوعی سلب شده است . . .

مرد جوان از تآتر و موسیقی حرف می‌زند . آقای جرائد قدمی کشد ، سیکاری ؛ آکه مرد جوان به او تعارف کرده است می‌گیرد ، موهای سرش را که دارد کاملاً سفید میشود مرتب می‌کند و می‌گوید :

— راستی ، از تآتر و این جور چیزها فرمودید یا دم آمد . میدانید که ما رفته بودیم مسافرت ؟

مرد جوان به کله تراشیده‌اش دست می‌کشد و در لباس گشاد و بیقواره‌اش وول می‌خورد و سرش را تکان میدهد .

— بله ، آقای ملاذو اینها (آقای جرائد هنوز ملاذها را به رسمیت نمی‌شناسد) ، یکی از دوستانمان ، قبلاً با هواپیما رفته بودند . اما من که حالش را نداشتم بروم لطفاً گوشتان را بیاورید نزدیک تر . . . همه‌اش تقصیر خانم است ، الم شنکهای راه انداخت که آن سرش ناپیدا بود . می‌گفت پای آبرودر در میان است . ولی آخر من از هیچ چیز بیشتر از این خوشم نمی‌آید که چلو کبابی یا آش رشته‌ای بخورم ، يك گوشه لم بدهم و چرتی بزنم ، شب‌ها يك چتول و دکا بزنم ، گاهی هم با رفقا قماری و خوب ، میدانید که ، اگر با افتاد دود و دمی و سازو آوازی ، پیش خودمان بماند از کتابهای سرگرم کننده و شماها چه می‌گوئید؟ سکسی؟ بله ، خوب فقط از آنها خوشم می‌آید . اما خانم ما را ز ابرا کرد . با ماشین رفتیم و وسط راه ماشین خراب شد . . . — به موقع رسیدید ؟

— خوب ، به نمایش‌ها رسیدیم . اما فکر می‌کنید چیزی سردر آوردیم ؟ اهدا ؛ يك نمایش بود که در آن اصلاً حرف نمی‌زدند و آدمها بصورتشان نقاب زده بودند و هی می‌آمدند و می‌رفتند . يك نمایش دیگر بود که فقط فریاد می‌کشیدند . خانم نصف شب هیستریش عود کرد . حقش بود . يك نمایش دیگر هم بود که می‌گفتند خیلی مهم است و این دفعه دخترم می‌گفت پای آبرو در میان است و چقدر بد است اگر کسی آنرا نفهمد . نمیدانم به چه زبانی حرف می‌زدند . من قدیم‌ها ، خوب ، میشود گفت که در مدرسه فرانسه خوانده بودم ، اخیراً هم خانم پایش را توی

يك كفتى كرده بود و مارا مى برد کلاس انگلیسى ، بلى اينطورها هم نيست كه زبان خارجه ندانيم . بالاخره تركى و فارسى و عربى هم سرمان ميشود ، اما خدا ميداند نمايش به چه زباني بود ...

آقاي جرائد ناگهان ساكت ميشود و با خجالت سرش را پائين مى اندازد .
بعد آهسته مى گويد :

- ولى خوب ، آقاي ملاذكه اصلاً زبان نميداند و زنش و خانم و دخترم همه شان فهميده بودند و تا يك ماه بعد باهم بحث مى كردند .
مرد جوان لبخند مى زد :

- پس شما تنها مانده بوديد . چكار كرديد ؟

- راستش خيلى دلم گرفته بود و خلقم تنگ شده بود . بعد يك روز گفتند تحت جمشيد تعزیه گرفته اند . گفتم برويم شايد كمى گريه كنيم سبك شويم . رفتيم ، امام حسين لباسهاى پرزرق و برقى پوشيده بود و دور خودش تاب مى خورد و مثل دخترم زينباو آن دوست شما كى بود ؟ مثل همانها حرف ميزد .

سمنبر خانم از دور دستش را تكان ميدهد . مرد جوان مردداست كه آيا فرمان ميدهد يا اشاره ميكنند . آقاي جرائد معذرت مى خواهد ، خدا حافظلى ميكنند ، و بطرف زن و دخترش ميروند . آنها روبروى كتابفروشى ايستاده اند و سمنبر خانم دارد كتابهاى روى ميز را سبك و سنگين ميكنند - «جلوگيرى از آبستنى بطريقتى بي درد» - «اسلام و مسأله بكار» . سمنبر خانم با اندوه مى انديشد ، «نه ، از ما كه ديگر گذشته است» حالا بايد بفكر چيزهاى عميق تر و دامنه دارتر و بزرگترى بود ... اين حرفها را ديروز در «انجمن زنان پيشرو» شنيده است . مرد جوان آهسته نزديك آنها آمده است و با حيرت مراقب اوضاع است . سمنبر خانم ليست طويل كتابها را كه ديگر به درد نمى خورد در كيفش مى گذارد و به آقاي جرائد روى مى كند :

- فقط اگر يادم مى آمد . اگر اسم آن كتاب را كه مستوره خانم مى گفت يادم مى آمد . حالا چكار كنيم ؟ كتاب فروش با خوشروئى مى كوشد كه مشكل را حل كند ، - به بينيد خانم ، من واقعاً متأسفم ولى با اين اوصافى كه مى فرمائيد ... آن كتاب چيز نبود ، ا ... «فلسفه و ادبيات در افريقاى مركزى» ؟

و اميدوار لبخند ميزند . سمنبر خانم ابرو درهم مى كشد و از پشت عينك باغيظ به او خيره ميشود :

- چه چيز باعث شد شما اين فكر را بكنيد ؟

- هيچ ، باور فرمائيد هيچ مقصودى نداشتم ، فقط يك حدس بود .
زينبا آه مى كشد . كتاب فروش با عجله بطرف آقاي جرائد مى آيد ،
قربان ملاحظه فرمائيد ، اينها كتابهائى است كه خانم انتخاب كرده اند ،

مطابق سلیقه هست؟ آقای جراند زیرچشمی به مرد جوان نگاه میکند و با حالت تسلیم به او لبخند میزند، بعد سینه اش را صاف میکند و به سبیلش دست می کشد،
- بله بله، میشود گفت که به موازات ترقیات اقتصادی و در اجرای... (اما دیگر یادش نمی آید. آقای جراند این حرفها را پیروز در جشن اداره شنیده است) به هر صورت، مثل اینکه فعالیتهای ادبی کم نظیری در مملکت شروع شده است...
کتابفروش به شاگردش اشاره میکند،

- فوراً کتاب «آمار فعالیتهای ادبی مملکت» را بدهید خدمت آقای.

آقای جراند می پرسد:

- تازه درآمده است؟

- بله قربان! تا همین یک ساعت پیش در چاپخانه بوده است.

- عجب امتشکرم، چه جلد قشنگی دارد. خوب، این را هم که بر میداریم نه؟
سمنیر خانم می گوید:

- بگذار به بینم... کتاب جلدسبز خیلی داریم، اگر جلدخاکستری باشد بهتر است.
شاگرد کتابفروش نردبان را بر میدارد و به گوشه مغازه میرود و درست وقتی به آخرین پله میرسد کتاب «آمار فعالیتهای ادبی مملکت» با جلد خاکستری را از قفسه بیرون می کشد و پائین می آید. گرد و خاک روی کتاب را پاک میکند و آنرا جلو آقای جراند می گذارد.

- متشکرم، ولی مثل این که کار کرده است.

کتابفروش سرش را پیش می آورد:

نه، اختیار دارید، ملاحظه فرمودید که تا همین الان در قفسه بود.
شاگرد کتابفروش کتابهای سمنیر خانم را دسته می کند. دو تا از آنها به زمین می افتد - «این است امریکا» به قلم فرمانده تفنگداران دریائی، و - «اتم»

سمنیر خانم مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده است، در کیفش را باز میکند و کاغذی را که شبیه سرنسخه است بیرون می کشد و می خواند. زینا آه می کشد.
سمنیر خانم می پرسد:

- راستی کتاب «خانههای اجاره ای» خدمتتان هست؟

و به آقای جراند توضیح میدهد، «این را خانم دکتر توصیه کرده است»
کتابفروش در جواب معطل نمی ماند:

- «خانههای اجاره ای» را نداریم، «خانم صاحبخانه» را تقدیم کنم،
چهمانمی دارد تقدیم کنید.

سمنیر خانم سیگاری آتش می زند و از کتابفروش می پرسد:

سراستی معذرت می خواهم، تحولات تازه ای از نظر تعداد انتلکتوئلها...

مقصودم را که می فهمید؟ انجام نشده؛ نویسنده و شاعر تازه ای پیدا نشده است؛
مرد جوان چانه اش را درست گرفته و سر قلمبه اش را جلو آورده است.
— چرا خانم، اتفاقاً در این یکی دو روزه چند نفر پیدا شده اند.
برای اولین بار در چشمه های خمارژینا برق توجه و علاقه می درخشد و بلافاصله
خاموش میشود، جلوتر می آید و آهسته و غم آلوده می گوید:

— باعث

(خوشوقتی) و

افتخار

است.

از تیب

جوان

هستند؟

مرد جوان يك قدم به عقب می رود، از کشف خود به هیجان آمده است.
«آه معلوم شد! پس شاعر موج نوئی است...»
کتاب فروش جواب می دهد:
— بله خانم، حتی یکی دو نفرشان اصلاً هنوز بچه هستند.
ژینا غم آلودتر و کشتارتر می پرسد:
— از

خانم

ها

(هم؟)

کتاب فروش هم متأثر شده است:

— بله اتفاقاً... از خانم ها هم، بله خانم... از آنها هم.
شاگرد کتاب فروش کتابها را مرتب می کند و در يك کارتون بیسکویت می گذارد
کتاب فروش ناگهان جلو او را می گیرد و به جرائدها رو می کند:
— راستی جنگ نمی برید؟
آقای جرائد با درماندگی شانه هایش را بالای برد و به زنش اشاره میکند:
«والله من که سردر نمی آورم، میشود گفت به من مربوط نیست.» سمنبر خانم می پرسد:
— جنگ دیگر چیست؟

خوب، همه جورش هست، جنبه محلی دارد. می گویند نماینده ذوق و هنر و
ادب بومیان مراکز هر استان است.

— آوه، پس اگر مال شهرستانها است نه... چیز اصلی نمی خواهم.

— ولی خیالتان راحت باشد . همه شان در تهران چاپ میشوند نویسنده گان نشان هم اغلب همین جازندگی می کنند؛ یا از شهرستانها می آیند اینجا، آنرا درمی آورند بعد دوباره میروند سرکارشان .

— باشد ! از هر کدام چند شماره پشت سر هم بدهید ...

ولی خانم باید به بخشید ، همه شان بیشتر از يك شماره چاپ نمی کنند .
ژینا آه می کشد ،

— اما

مامان !

لازم نیست بخرید ،

من

(همه شان را دارم .)

وقتی می خواهند بروند آقای جرائد از زن و دخترش جدا میشود . در میان مغازه کمی مرددمی ماند و لبش را می جود ، بعد میرود نزدیک کتابفروش و دهانش را دم گوش اومی گذارد و چیزی می گوید . کتابفروش تا بنا گوش سرخ میشود خیلی متأسفم ، ما اینجا از این جور کتابها نداریم .

مرد جوان اکنون پهلوی همان میز قبلی ایستاده است . انگشتهایش توی هم میکند و صدا درمی آورد و پایه پا میکند و تندتند نفس می کشد . رو برویش توده کتابها مثل دشت رنگارنگی گسترده است — «مرگ!» — «جاده های افتخار» — «راههای آزادی» — «فرار بزرگ...»

شاگرد کتابفروش روی صندلیش چرت میزند ، کتابفروش با انگشت بر لبه میز ضرب گرفته است و زیر لب سوت میزند . ناگهان گدائی يك راست می آید تو دستش را دراز می کند — بده در راه خدا — کتابفروش همچنان سوت میزند — علیلم ، زن و بچه دارم — کتابفروش نفس تازه میکند — خدا عوضتان بدهد — کتابفروش اکنون زمزمه میکند — بلیت برنده دارم — کتابفروش دیگر دارد آواز می خواند . گدا ساکت میشود ، به اطراف نگاهی می اندازد و ناگهان مجله «فرهنگ و هنر ما» را بر میدارد و در می رود .

کتابفروش به عجله نیم خیز میشود و داد میزند ؛

— بگیرش ! سه تومن می ارزید ...

شاگردش خواب آلوده می گوید : ها ؟ و بلند میشود .

مرد جوان قد می کشد ، این دست و آن دست می کند و سرش را به طرف کتابفروش بر می گرداند . اکنون سکوت بیشتر از بلا تکلیفی آزارش می دهد . برای يك لحظه نگاهشان به هم دوخته می شود .

بهرام — صادقی

— پایان —



نمایشنامه.....

و من آنگاه خواهم گفت : ای اختتام نیکو

از : عباس فعلبندیان

تصویر

آقای ص. ص. م. گفت : خیر

آقای ملک گفت : بله

آقای هدایت گفت :

حل کن به جمال خویشتن مشکل ما

برخیز بتا بیا ز بهر دل ما

زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

یک کوزه شراب تا بهم نوش کنیم

آقای ملک گفت : دوستان ! اگر این آخرین امید ما مطرح نبود ، شاید هرگز

دلیلی پیش نمی آمد که در این جا گرد هم جمع شویم .

آقای هدایت گفت : رستگاری .

آقای ص. ص. م. گفت : ملک عزیزم من گریه ام را دوست دارم ، این یادت

باشد .

آقای ملک گفت : آرزوی مان این است که اولین تجربه مان موفقیت آمیز باشد . تا

بتوانیم این راه را دنبال کنیم .

آقای سرفراز گفت :

جز به پای خم می خم نشودشانه مرا

سرفرازم بر ساقی که به تاپید قدح

آقای توسل گفت : آقایان لطفن شلوغ نکنید بگذارید ببینیم آقای ملک چه

میکوید .

آقای ملک گفت : لزومی نمی بینم که بنخواهم از محاسن دوست ارجعند و شریفمان

آقای ص. ص. م. چیزی بگویم ، چه همه به خوبی ایشان را می شناسیم ،

آقای ص. ص. م. گفت : در قفس را باز میکنی و گوشت را می گذاری جلوی

هر وقت که دلش بنخواهد بیاید بیرون ، خودش سدا می کند .

آقای توسل گفت : این کار در تاریخ ثبت خواهد شد .

آقای سرفراز گفت : ایمان . ایمان ، تنها راه نجات است .

آقای ملك گفت : این کار بی شك در تاریخ ثبت خواهد شد . خب ، از این حرفها که بگذریم ، باید بگویم ما در اینجا چند نوع کار را بیشتر آزمایش نمی کنیم ، که از آن جمله اند : بریدن زبان ، بریدن گوش ، بریدن آلت تناسلی و خایه ها ، و شاید هم کور کردن ، بریدن دست و پا . ما در این کار ، از هیچ نوع داروی مخدري استفاده نخواهیم کرد ، چرا که بی تردید استفاده از این داروها اجر عمل را زایل خواهد کرد .

آقای هدایت گفت :

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چوسرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه‌ی خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

آقای توسل گفت : غریب است که ایشان ، بی کوچکترین حرفی داوطلب شده اند .

آقای سرفراز گفت : عجب حرف عجیبی است طرف مرد نجیبی است .

آقای ملك گفت : آری مردان واقعی اینگونه اند .

آقای توسل گفت : از اینها گذشته ، برای خودشان هم رستگاری جاوید دست و پامی کنند .

آقای ص. ص. م. گفت : شب دوری می شود و خروس صبح می خواند .

خروسی نمی خواند و شب می آمد . از میان دو لنگه باز پنجره و از فاصله‌ی باریکی که میان پشت دری بود ، شمع قرمزی به اتاق می تابید . تاریکی کم کم می آمد و همه جا را پر میکرد . زاویه ها گم میشدند و از منظر چشم دور . وحدتی که غریب مینمود ، اشیاء را در بر میگرفت .

آقای ص. ص. م. سخت بیحوصله بود و این به خوبی به چشم می خورد . همه دور

میزگرد بزرگی نشسته بودند و تنها آقای ملك بود که ایستاده بود و

صحبت میکرد . اتاق آقای ص. ص. م. کمی شلوغ ، اما مطابق معمول

تمیز و منظم بود . پیرزن خدمتکار آمد ، شمعها را روشن کرد و رفت

بنظر می آمد که آقای ملك از ایستادن و حرف زدن خسته شده است .

انگشتهایش را بر میز می فشرد و نگاهش را پیوسته از سوی به سوی

میکرد اند . شمعها به آرامی در شمعدانهای بزرگ و زیبا می سوختند .

ونسیمی که میوزید ، شعله شان را با طرف میکشاند . سایه ها بر سقف ،

درهم شده بودند و اشکالی شکفت مینمودند .

آقای ملك داشت نطقش را تمام میکرد .

آقای ص. ص. م. که کمی دل نگرانی داشت برخاست و به کنار پنجره رفت ،

آقای توسل ، سب درشتی برداشت و لبخند زنان به آن خیره شد .

آقای سرفراز زمزمه میکرد : لا اله الا الله ، اول است و آخر او

با زبان دل قولوا ، لا اله الا الله

آقای هدایت به دنبال يك بتری پرمیگشت .
آقای ص. ص. م. پنجره را بست و پشتی آن را کشید و نسیم و نور غروب
فرو مردند .

سدا

نجار کلید چراغ را زد و گفت ، امشب باید اینکارو تموم کنیم .
و تخته‌یی را که در دست داشت، بلند کرد و به آن خیره شد. تخته، سپید و
ساف بود. اره را گذاشت کنار و برخاست. گفت: دوتا تکه‌ی دیگه مونده .
شاگردش گفت: میذاشتیم برای صبح بهتر بود. الان هر دوتا خسته‌ییم.
نجار گفت: امشب باید تحویل بدیم. اون تخته بلند رو بده ببینم .

تصویر

آقای ص. ص. م. احساس تشویش میکرد. چیزی در دلش چنگ میانداخت
و فکرش قرار نداشت. گاهی احساس میکرد کوچکترین حرکتی که به چشمش بخورد،
به خنده‌اش میاندازد، در حالی که سخت خشمگین بود، شاید .
آقای ملك می گفت: راه‌ها همه به ریاضت می انجامد. فرضیه‌ها و نظریه‌ها،
همه در آخر، ریاضت را پیشنهاد میکنند، منتها هر کدام به نحوی و به نوعی. شاید
شما چیزی پیدا کنید که اثری از ریاضت در آن نبینید، اما اگر دقیق باشید، در
خواهید یافت که آن هم قسمی از ریاضت است. ریاضت، شق شقیق و رکسن رکین
رستگاری است. ما، اگر اعتقادی به این امر نداشتیم، در اینجا گرد نمی آمدیم. هدف
ما دست یافتن به آن ایده آل و الای بکراست.
حضار دست زدند. آقای توسل گفت: واقعن که .
آقای سرفراز گفت: رستگاری، انحصار نیکان است.
آقای هدایت جامی از عرق پر کرد و گفت :

آورد به اضطرارم اول به وجود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود
آقای ص. ص. م. گفت: میرویم پایین یا نه ؟
آقای ملك گفت: صبر کن عزیزم، صبر کن .

سدا

نجار گفت: پس این چایی چی شد؟
شاگردش گفت: مثل اینکه دوباره باید برم بکم .

تصویر

آقای ملك گفت: بله ، بحث نمیکنیم .

آقای هدایت گفت: پای استدلالیان چوبین بود؛
 آقای توسل گفت: اگر حرف نمیزنید، پس عمل کنید.
 آقای ص. ص. م. گفت: نه. کنیم.
 آقای ملک گفت: بله. کنیم - چون در این امر، همه‌ی ما شریکیم.
 آقای توسل گفت: مثلن من چکار باید بکنم؟
 آقای سرفراز گفت: باورندادم. من سالها رنج برده‌ام و کتک خورده‌ام تا
 عربی یاد گرفته‌ام، یعنی حالا بی آنهم میشود رستگار شد؟
 آقای ص. ص. م. فریاد زد: مادرا چراغهای یابین را روشن کن. داریم
 میایم.

آقای ملک گفت: شروع می‌کنیم.
 برخاستند. یکی پشت دری را کنار زد و پنجره را گشود. بیرون، سکوت
 مطلق بود. ظلمت، موج موج درهوا سرگردان بود. آقای ملک در اتاق را گشود
 و خود، دست بر سینه، در کنار آن ایستاده.
 آقای ص. ص. م. رفت بیرون آقای سرفراز پیش آمد. مسن و نسبتن قوی
 هیكل بود. رفت بیرون.
 آقای توسل هم رفت. آقای هدایت داشت لیوان عرقش را سرمیکشید و
 و خبری از چیزی نداشت.
 بادی وزید و شمعها را خاموش کرد. آقای هدایت - کوتاه قد، بسیار لاغر،
 خمیده و تکیده و مست - به خود آمد و همانطور که میکوشید در اتاق را بپاید،
 گفت:
 اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
 هست از پس پرده گفت و گوی من و تو
 چون پرده برافتد، نه تومانی و نه من
 و خارج شد.

سدا

نجار گفت: ای بابا، این شتریه که دم خونه‌ی همه میخوابه.
 شاگردش گفت: اما آدمهای عجیب و غریبی بنظر میان. خب چرا تابوت
 ساخته شده نگرفته‌ان؟ چرا اصلن اینکارو برای روز نداشتن‌ان؟
 نجار گفت: سلیقه‌ها فرق میکنند، بابا چون. اصل کار پول ماست، که میرسه
 و خوب هم میرسه.

شاگردش گفت: میگم، تابوت ساختن شکون نداره نجار دست از کار کشید
 و چایش را که سرد شده بود، برداشت که سربکشد. خیاطی رو بروی نجاری بسته
 بود و بقالی هم که در کنارش بود، داشت می‌بست.

تصویر

سدا

ثواگر گل سرخ زیبای عطر آکینی
بودی در گلستانی سراسر پوشیده از گل‌های
همزبان، اما دور از دیگران محصور و حصاری
جدا کننده، چه میکردی؟ من که بوته‌ی
خاری‌ام تنها، در دشتی تهی، بسته‌ی بند
ریگها و خاک سخت و بیداد. خورشید و
شلاق توفان و گرد باد و امواج خاک، چه
باید بکنم؟ تو که نسیم خنک و شادی آور
صبحگاهان را بر سرداری نوتی پیوسته‌ی
پر فرح بلبلان را در گوش، از بوته‌ی
گل‌شاد. از بوته‌های گل‌شادی به مهربانی
سر به سویت خم نکند، چه میکنی؟ من
که روزم تف پایان ناپذیر و فزاینده‌ی
خورشید است و شبم مهتاب غمگین در
غبارنشسته، روزم سکوت پایاوسدای گذر
بوته‌ی کنده‌ی آواره‌ی خاری و شبم آوای
خزندگان صحرانشین که در جست و جوی
طعمه‌ی، سراز آشیان بیرون میکنند، چه
بایدم کرد؟
ما، در این میدان غرق خواهیم شد.
دستت را به من بده. دستم را بگیر.
مبادا که از پله‌ها بیفتیم. آب تا اینجا
بالا آمده است. آهسته بیا بید! آهسته بیا بید!
از دررها سدای گلوله می‌آید و توده‌ها
دود باسمان برمی‌خیزد.
میدان در آب فرورفته و سیاهی مترکم
پایداری بر سرمان نشسته است. باید به
گرد این مجسمه بگردیم و از اینجا بگذریم.
آنها بدنیا لمان خواهند آمد. کیست که
بتواند به من زمینی خشک، نهالی بریا،

تصویر

- ۱ - اینسرت از يك اره‌ی بزرگ
دو طرفه با دندان‌های تیزرین.
- ۲ - اینسرت از يك گازانبر بزرگ
که گیره‌ی مدور و درهم رونده‌ی دارد.
- ۳ - اینسرت از يك قیچی بزرگ و
ظریف و درخشان.
- ۴ - کلوزشات از يك منقل چینی
که در آن آتش است. و زبانه‌های آتش.
- ۵ - کلوزشات از يك فلز براق گرد
که به دسته‌ی چوبی متصل است.
- ۶ - مدیوم شات از دیواری با
آجرهای سرخ. در چهار نقطه‌ی دیوار/
چهار ضلع کادر/ چهار دستبند آهنی زنجیر
دار به دیوار کوبیده شده.
- ۷ - مدیوم شات از يك تخت چوبی
که شمعی روی تشك آن افتاده.
- ۸ - مدیوم شات از آقای هدایت که
می‌کوشد چشم‌هایش را بازنگه دارد و به
روبرویش نگاه کند.
- ۹ - مدیوم شات از آقای سرفراز که

از گوشه‌ی چشم به رو برویش نگاه می‌کند
و می‌خواهد وانمود کند که بی‌اعتنا است.

۱۰- مدیوم شات از آقای ص. ص.

م. که خبردار ایستاده است و سرش را در
نهایت وقار، بالا گرفته است.

۱۱- مدیوم شات از آقای توسل که

با شرف به همه جا نگاه می‌کند. گری
کراواتش را محکم می‌کند و دست به
موهایش می‌کشد.

۱۲- مدیوم شات از آقای ملک که

لبخند زنان به رویش می‌نگرد. اطراف
آقای ملک سیاه می‌شود و دوربین تا
کلوزآپ او، پیش می‌رود.

گنشکی شاد و آسمانی آبی نشان بدهد؛
آنها به دنبالان خواهند آمد. درسیاهی
مارا خواهند یافت. می‌لرزی؛ آری، آب
بسیار سرد است و گریزی از آن نیست.
جسد های باد کرده و متعفن را می‌بینیم که
خواهید بر آب، از کنارمان می‌گذرند،
گاهی کتابی و لباسی و پارچه‌یی، انبوه
گیسوان دختر کی کوچک.

از این سو بیایید، از اینسو آه، این
نیز بیفایده خواهد بود. ما پایین‌تر
می‌رویم یا آب بالاتر می‌آید؛ آنها، بر
کشتیهای بلندشان سوار خواهند شد و
نعره زنان - یا خاموش - مشعل‌هایشان
را که آتشی بی‌فروغ و دودی متراکم دارد،
بر دست بلند خواهند کرد. ما پایین‌تر می‌رویم
و آب بالاتر می‌آید. جسد ها از کنارمان می‌گذرند
و دور می‌شوند. میدانم. میدانیم که میدانی
دورتر، يك جزیره خواهند ساخت.
بنخواهیم! بنخواهیم! تا بتوانیم راهمان را
تندتر بکوبیم.

سدا

نجار گفت، اون فوطی میخ را بده من.
شاگردش گفت، الحمدلله مثل اینکه داره تموم میشه. هادرم الان دلواپس
نشسته تو خونه. تا من نرم، نمی‌خوابه.
نجار گفت، عوضش پول خوبی تو کاره به جنده بازی سیر میکنی.
و نگاه کرد به شاگردش که می‌خندید.

تصویر

آقای ملک به آقای ص. ص. م. گفت بفرمائید.
آقای ص. ص. م. آمد و کنار دیوار ایستاد. کت و شلوار و پیراهنش را بیرون آورد.
دیگران، بصورت نیمه‌دایره‌یی رو برویش ایستاده بودند. لخت لخت شد، آقای توسل خندید.
آقای ملک گفت، هیس، آقای سرفراز تسبیحش را از جیبش بیرون آورد

و آب دهانش را فروداد.

آقای هدایت گفت :

این قافله‌ی عمر عجب می‌گذرد
ساقی، غم‌فردای حریفان چه خوری
دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
پیش آرپیاله را که شب می‌گذرد

سدا

نجار تالای تابوت را گرفت و شاگردش پایبش را و آمدند بیرون ؛
نجار گفت. فردا که او آمدیم باید درهای دکنو جا بندازیم. اون‌یه لنگه‌یی
هم که شیشه نداره، شیشه بندازیم، هوا دیگه داره سرد میشه .
نسیم سردی وزید و شاخه‌های نازک درختان را لرزاند. شاگردش لرزید
و نجار گفت: حالا این وقت شبی چی گیر بیاریم که اینو باش ببریم؟
شاگردش گفت: یه موتورسه چرخه‌یی، چیزی...
نجار به او نگاه کرد و رفت به خیابان. پیاده رو، ساکت و خلوت، دراز
مانده بود، خیابان هم. نجار به هر دو سوی خیابان نگاه کرد گفت : چکار کنیم ؟

تصویر

آقای ملک پای چپ آقای ص. ص. م. راهم در پابندی که به دیوار بود، گذاشت
و آن را بست. حالا هر دو دست و هر دو پای او در بند بود. به ضربداری می‌مانست که
بر دیوار سرخ کشیده باشند، دست‌ها و پاهایش حتی الامکان از هم دو بودند. سرش را
پایین انداخته بود و به زمین نگاه می‌کرد ، آقای ملک گفت : آقایان لطفن به
کارهایشان برسند امیدوارم لزومی به گفتن دوباره پیدا نشود.
آقای هدایت دور شد و دست بر چشم‌هایش برد که باریک‌بینی از اشک، از آنها
سرازیر بود. آقای توسل گره کراواتش را که سفت کرده بود، شل کرد و با آقای
سرفراز به جاقب میزی که منقل چینی پر آتش روی آن بود، رفتند.

سدا

مکت کرد و رو کرد به شاگردش، خیال می‌کنی چه ساعتیه ؟
شاگردش گفت : دیروفته .
دیروقت بود و امیدی به چیزی نبود .

تصویر

حرارت مطبوعی از منقل بلند می‌شد و نور سرخ مختصری هم داشت که رنگ
پزیده‌یی بر چهره‌ی آنها می‌انداخت .
آقای سرفراز گفت :

ذره‌های سرگردان ، جمله ذکر حق گویان از چه غافل ای انسان لاله‌الاله
آقای توسل گفت : من به سهم خودم خوشحالم که از آنچه که از دستم بر
می‌آمده ، فروگزار نکرده‌ام .

آقای ملک گفت : شروع کنیم :

آقای ص . ص . م سربلند کرد و به آرامی به چهار نفری که جلوی‌ش ایستاده
بودند ، نگاه کرد . حد فاصلشان منقل آتش ، کمی غمگین بنظر می‌رسید . چند
چین در صورتش افتاده بود و گمان می‌رفت که میلی به گریستن داشته اما خود را
نگه داشته است . رو به آقای ملک کرد و گفت : عزیزم ، حتمن لازم است که
چیزی بگویم :

آقای ملک گفت : عزیزم ! خودت که میدانی ... این جزو برنامه‌ی ماست ،

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : بدیهیات ، شکایاتند و ما

نمی‌دانیم ، شاید همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : فریب ، از نسبیات است . ما

همه به نحوی قانونی و بی‌خنده ، در حال فریب خوردنیم .

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : خراب‌کردن ، آغاز کردن

نیست ، ادامه دادن است . منتها اجناسی که از جنس ملامین‌اند ، نشکنند و این ،

بار بار رسالتی را که بر عهده‌ی ماموران تخریب است ، سنگین‌تر می‌کند . چاره

چیست . چاره چیست .

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند .

آقای ص . ص . م . سری تکان داد و گفت : دل بستن شایسته نیست .

شاعری بنام کلیم کاشانی در این باره می‌فرماید :

افسانه‌ی حیات دوروزی نبود بیش آنهم کلیم ، با تو بگویم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شده این و آن روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

همه ناگهان دست زدند و هورا کشیدند . آقای ص . ص . م . سرش را -

تا آنجا که می‌توانست ... به سوی آقای ملک کشاند و همانطور که او داشت دست

می‌زد ، گفت : ملک عزیز ، من گریه‌ام را دوست دارم . یادت نرود :

سدا

دیر وقت بود و امیدی به چیزی نبود . گاهی نسیمی می‌آمد و می‌گذشت

و دیگر هیچ .

نجار گفت ، محکم بگیر .

تابوت را بلند کردند و راه افتادند . دستشان را که خسته شد بر دوش نهادندش . و وقتی هم که پشتشان درد آمد ، دستمالی بر سر گذاشتند و تابوت را رویش . از راه بسیار دوری صدای آواز مقطع و نامفهومی به سوی ایشان می آمد ، آواز قطع شد و کسی به قهقهه خندید . و بعد ، يك فحش ركيك .

تصویر

هوای داخل اتاق گرم شده بود ، آتش در داخل منقل شعله می کشید و همه چیز آماده بود .

آقای ملك گفت ، حرفی نیست :

آقای سرفراز گفت : واحد مجموع همه است ، آحاد ناتوانند و — با دستمال دانه های عرق روی پیشانی اش را پاك كرد و بفکر فرو رفت .
آقای هدایت گفت : من هم از همان جنس ، اما می خورم که ندانم ، — می خورم که ندانم .

چون ابر به نوروز رخ لاله بنشست بر خیز و به جام باده کن عزم درست کاین سبزه که امروز تماشاگه تست فردا همونه از خاک تو بر خواهد درست آقای توسل گفت ، از کجا شروع کنیم ؟

آقای هدایت دستهایش را بهم نوپید و فریاد زد ،
باشك اول از ایا لشکهای ثلاثه . همه بر گشتند و به اونگه کردند که انعکاس صدایش در اتاق می پیچید ، لبخند زد و بتری تازه بی را کشود .
آقای ملك کتشر را در آورد و آستینهایش را بالا زد .
آقای توسل کتشی را در آورد و آستینهایش را بالا زد .
آقای سرفراز به اره نگاه کرد و چیزی نگفت .
آقای هدایت به پشت افتاد بر زمین ، و همه بی حرکت ایستادند تا صدای کوبیدن در را بشنوند .

سدا

۱۳ — لانگ شات از يك خیابان خلوت و تاریک ، دو نفر که تابوتی را حمل می کنند ، در پیاده رو ، و از انتهای کادر ، به آرامی پیش می آیند .

۱۴ — اینسرت از دستی که کوبه ی دری را می کوبد ، کوبه و دست در حال حرکت می مانند و صدای بلند و طنین دار کوبه بر می خیزد .

۱۵ — اینسرت از شمعی که به آرامی می سوزد . صدای در ، شعله ی شمع ناگهان به لرزه می افتد ، صدای پاهای های منشوش و درهم . تابوتی از پشت شعله ی شمع ، وارد کادر می شود و از آن خارج می گردد ، باد شمع را خاموش می کند سدا

تصویر

آقای سرفراز لگنی زیر پای آقای ص . ص . م . گرفته بود تا خون بر کف اتاق نریزد ، و آقای ملک و آقای توسل هم ، درحالیکه هر کدام يك سر اره را گرفته بودند ، به اره کردن پای آقای ص . ص . م . مسغول بودند . هر سه عرق کرده بودند و چهرشان سرخ شده بود ، آقای هدایت هیچ کوششی برای برخاستن نمی کرد ، آقای ص . ص . م . سرش را انداخته بود عقب و خیره شده بود به سقف . تنها صدایی که می آمد ، صدای اره کردن بود . کار که تمام شد ، آقای سرفراز آهن بلندی را که در میان آتش سرخ شده بود ، برداشت و در محل پریدگی چسباند . بوی گوشت برخاست و دود کمی دورادور را گرفت . يك پا ، يك دست ، و يك دست . آقای ص . ص . م . را بردند و گذاشتند روی تخت خواب درحالی که چهار دست و پایش به چهار حلقه‌ی روی دیوار مانده بود . آقای ص . ص . م . که رنگش کمی پریده و چشمهایش را بسته بود - لبخندشیرینی بر لب داشت و بنظر می آمد که با افکار خوشی دارد سر می کند . دنباله‌ی کار در سکوت گذشت . با انبر گوشها ، و با کارد زبان آقای ص . ص . م . را هم کردند . خون کمی را هم که بر سر و صورتش ریخت ، فورن پاک کردند تا هیچ چیز کثیف و زشتی در بین نباشد . يك تبادل نگاه - در آخر - به همه گفت که لازمی ندارد که خایه‌ها راهم ببرند ، بنا برین به همین بسنده کردند . رفتند دست و صورتشان را شستند ، نشستند و چای و قهوه خوردند .

۱۶ - تصویر متوسط از يك تابوت ، گنگ و تاریک ، کبریتهی روشن می شود و شمع‌ها را که اینسرت ، روشن می کند . نور . صدای پا ، در تابوت برداشته می شود . صدای پا . يك تشك دراز در کف تابوت . يك بالش . جسمی بر روی بتشك . روانداز سپید . صدای پا . صدای باز شدن در . شعله‌ی می لرزد . شمع خاموش می شود .

۱۷ - در تکیه داده به دیوار تابوت ، در کادر ، در انتها ، نور مستطیل شکل پریده‌یی از در باز . چهار نفر تابوتی را می برند .

۱۸ - دوربین در حالت و زاویه‌ی تصویر سیزده . چهار نفر بارامی تابوتی را حمل می کنند . جهت حرکت آدمها ، برعکس جهت حرکت آدمها در تصویر سیزده است .

سدا

دستت را بمن بده و برخیز !

— آه ، شما یید مشهدی حسین ؛ شما که مرده بودید ؛

— دستت را به من بده و بر خیز !

— دستم را بگیر تا بر خیزم پدر ! می بینی که ناتوان و از دست رفته ، بر زمین افتاده ام . در این شب پر خوف ترسناک لاله انگیز . مردمان ، همچون اشباح یا جذامیان پوشیده در جامه های سیاه ، می آیند و می گذرند . نه سخنی و نه حتی نگاهی ، هیچ امید نیست . راه سنگلاخ و تاریک است . در دوسوی راه — میدانیم — بیابانی کرانه ناپذیر است که بال مرغ دیر پرواز امید ، به آنی در آن می شکند . از کسی تمنای پاسخ سلامی نیست ، سایه ای باقی ترسبار سکوت مجبور ، بر سرمان است . هیچ امید نیست پدر . دستم را بگیر تا بر خیزم . دستم را بگیر تا بر خیزم . دستم را ... تو مرده بودی ، مشهدی حسین . این طور نیست ؛ من دیدمت که در گوشه ای شبستان نشسته بودی و سر در گریبان داشتی . من ، سراپا خوشحال و شاد گفتم ، آه ، شما یید ؛ مشهدی حسین ؛ اما تو گم شدی ، دور شدی و من ، در آن شبستان روشن ، تنها ماندم . تنها ماندم . پدر ! کلوخ راه پاهایم را پر خون کرده است ، چرا نمی توانم بر خیزم ؛ چرا نمی توانم بر پاهایم بایستم ؛ پدر تا نگر بسته ام دستم را بگیر . این گونه به من نگاه نکن . فانوس را این سوتر بگیر فانوس را فرا راه من بگیر . تو از من دوری و من نمی دانم . تو از من دوری و من می دانم ، می دانم .

دستت را به من بده و بر خیز !

دستم را بگیر تا بر خیزم پدر !

دستت را به من بده و بر خیز !

دستم را بگیر تا بر خیزم پدر ؛

تصویر

می رفتند و تابوت بر دوششان بود . چراغهای خیابان نور پریده می داشتند که روشنایی اندک و کم فروغی به همه جا می انداخت ؛ نور چراغ روشنی از هیچ جا به چشم نمی خورد ، نه از خانه یی و نه از مغازه یی . و نه صدایی مگر صدای گذرگاه گاه نسیمی از میان شاخ و برگ درختان . می رفتند و تابوت بر دوششان بود و هیچ نمی گفتند . شب در اوج بود . پیش از آن بارانی باریده بود . که خیابان و پیاده رو را خیس کرده بود . آسمان ساف و بی ستاره بود . در کنارشان ساختمانها ، نهالهای کوچک شکننده ی محکوم به نابودی و درختان کهنسال مرده . چیزی در هوا موج می زد — این روشن بود — که گاهی به نرمی نسیم بر صورتشان می خورد . می رفتند ، و تابوت بر دوششان بود و هیچ نمی گفتند

و شب می پذیرفتشان ،

آقای هدایت باوای محزونی زمزمه کرد ،

آقای ملك گفت ، چه شب خوبی !

آقای سرفراز گفت ؛ دارم خسته می شوم .

آقای توسل گفت ؛ آن بالا چطوری ؟

آقای ص . ص . م . راحت بود . زیر سرش بالش گذاشته بودند که سرش را بالا نگه داشته بود . تابوت با تکانهای کوتاه و مدام می رفت و او هم به تماشای آسمان مشغول بود ، آسمان و قسمت بالای ساختمانهای اطراف و درختها ، او در آرامی کامل بود . در بدنش هیچ احساس درد نمی کرد و تنها چیزی که بود ، درختی رخشوتی بود که درستی و بی حالی فروربرده بودش . آسمان بی ابر و بی ستاره بود ، و روشن ، آقای ص . ص . م . فکر می کرد که اتفاقی نخواهد افتاد . یا خواهد افتاد ؟ - سیر طبیعی همه چیز ، در زمان . ادامه ی بی وقفه . تکانهای آرام و رخشوت . پیش از این بوی تند سوختگی . طعم حرارت دهنده ی شراب . شاید - که یکی هست و هیچ نیست جز او . شاید ؛ - این ، در تاریخ ثبت خواهد شد . شاید ، - باید مراقب باشیم که همه کارها پدرستی انجام شود . شاید ؛ - گر آمدنم به من بدی ، ناهدمی / ورنیز شدن به من بدی ، کی شد می / به زان که نبندی که اندرین دیر خراب / نه آمدی ، نه شدمی نه بدمی .

سدا!

شب دیر است و صبح نزدیک . پدر ، دستم را نگرفتی تا برخیزم . گرفتی ، غبار راه از همه سو بر خاسته است و اشباحی در غبار ... پدر ! پدر ! من می خواستم نگریم . اما ، صبح دیر است و شب نزدیک . تو را نمی بینم . سدایت را نمی شنوم . آه ای آدمهای خوب گذرنده ! اینجا گلدسته یی هست ؟ نیست ؟ پس این سدا یی که می شنوم چیست ؛ این سدا یی که مرا به گریستن می خواند . به به فریاد گریستن . به زارزدن و خاک بر سر کردن . زمین - شاید - مرا سخت به خود می خواند . نمی توانم از آن جدا شوم . غبار - تا گذرندگان می گذرند - به ناچار هست . کجاست گلدسته یی که مرا به خود خواند ؛ من در پای آن گلدسته خواهم ایستاد و سرودستان به آسمان خواهم داشت ، . خواهم ایستاد تا ابری دژم آسمانم را بپوشاند و خنجری حقیر در کنارم افتد . این خنجر برای شماست ، برای من ؛ اکنون شاد خواهم بود . اکنون شاد می بودم . لیکن افسوس اوای غمناکی می آید که از گلدسته یی است ، ناچار .

تصویر

آقای توسل گفت ، فکر می کنم می توانیم به کارمان امید داشته باشیم .

آقای سرفراز گفت ، باید تا آخر صبر کرد . حتمن امیدی نیست .
آقای ملك گفت : جایمان را عوض کنیم .

آقای هدایت گفت ، بنگر ز صبادامن گل چاك شده - بلبل ز جمال گل طر پناك شده
در سایه ی گل نشین که بسیار این گل - از خاك بر آمده است و در خاك شده
سردم است صبر کنید .

۱۹ - لانگشات چهار نفر که تابوتی را در پیاده روی خیابانی خلوت
و خاموش می برند ، و در وسط پیاده روی ایستند و تابوت را بر زمین می گذارند .
آقای هدایت در جست و جوی بتری عرقش ، دست در جیب کت رنگ و رورفته
و درازش کرد . آقای توسل داشت شانه اش را می مالید و آقای ملك و آقای
سرفراز هم به هم می نگر یستند .

جرعه جرعه آنقدر نوشیدند تا بتری خالی شد . آقای هدایت که آخرین
جرعه را نوشیده بود ، بتری را پر کرد وسط خیابان و به آقای ص . م . م .
لبخند زد و وقتی که لبخندی در پاسخ دید ، گفت ، برخیز و مخور غم جهان گذران

صدا

و من آنگاه خواهم گفت ، ای اختتام نیکو !

تصویر

جایشان را عوض کردند و دوباره تابوت را برداشتند .

صدا

ای پاداش تکرار و تقمص !

تصویر

آقای هدایت ، بنگر ز جهان چه طرف بر بستم ؛ هیچ ،
آقای توسل ، وز حاصل عمر چیست در دستم ؛ هیچ ،
آقای سرفراز ، شمع طربم ، ولی جو پشتم ، هیچ ،
آقای ملك ، من جام جهم ، ولی جو بشکستم ، هیچ ،

صدا

ای مرهم محتمل همه ی دردها !

تصویر

شب گفت : اکنون ما !

صدا

آلام زمینی را می توان به امیدی - یابی امیدی - به پایان برد .

تصویر

شاخیی به صورت آقای ص . م . م . کشیده شد و چند برگ خشك
بر رواندازش افتاد ، پنجره یی بانوری ضعیف روشن شد ، سایه های پشت پنجره

ادامه‌ی خاموشی ، شاخه‌یی و چند برگ خشک .

سدا

بر بالینت چه داری ؟ بگو ! لبخندت / این لبخند پر تمسخر پر بی‌اعتنائی -
حلال کد امین درد است ؛ نگاهت درویرای سقف ، به چه - به که - می‌نگرد ؛ آیا
کدام دستکاری موعود . پیش آمده است ؛ کدام قیام منتظر ؛ در ما و بی‌مای .
پلک‌هایت را که بندد ؛

تصویر

از آسمان برگ می‌بارید . توده‌های سیاه و در هم ابرهای سنگین ، در
فاصله‌ی کوتاهی از سرشان ، در بالا ، معلق مانده بود . نسیمی نمی‌آمد و برگ‌های
خشک می‌ریخت . ساختمانها و درختان ، به نرمی خود را کنار می‌کشیدند و برگ‌ها
می‌ریختند . به جز دورگردن آقای ص . ص . م . ، تمام تاوت و روانداز با برگ
پوشیده بود . برگ‌های خشک بزرگ .

سدا

در جهان تو مرا راهی نیست . هست ؛ به کجا می‌روی ؛ دستکاری از کدام
سوتراندا می‌کند ؛ در آن سوی این چهار دیواری ، کدام سدایی ترا به
خود می‌خواند ؛ کدام سدای افسونگر جذب کننده‌یی ؛

تصویر

برگ‌ها برهم انباشته می‌شدند و بالا می‌آمدند . ظلمت متراکمی به آهستگی
بر همه جا پنجه کشید .

سدا

دستم را به کدام سو دراز کنم ؛

تصویر

ابرها پایین‌تر آمدند . دیری نخواهد گذشت که حرکت مشکل شود .
دیری نخواهد گذشت که راه رفتن ، محال شود .

سدا

چشمانمان را ببندیم ، دستهایمان را رها کنیم و آرام بگوییم ، ای اختتام
نیکو !
نیکو ، ای اختتام نیکو !

تصویر

سایه‌های پشت پنجره ، درهم می‌شوند و نور می‌رود . ابرها نفس را می‌ربایند
و برگ‌ها ، ادامه نمی‌دهند . زمزمه‌ی برگ‌ها و ارهای در آغوش هم ، ای اختتام نیکو !
ای اختتام نیکو !

۹

نقد و بررسی

- ۱- نقدی بر مجموعه شعر « موزه‌های برهوت » از علیرضا نوری‌زاده .
- ۲- نقدی بر آثار رضا بصیری از رضا محمودزاده
- ۳- نقدی بر اشعار سه‌تن از شاعران جوان ایران «اوجی-برمکی-فریدونی» از غ ، نصیری پور
- ۴- نگرشی در «آوای روزها» از غلامرضا امامی

نقدی بر «موزه‌های برهوت» - دفتر شعر غلامحسین نصیری پور -
انتشارات بامداد
بقطع جیبی - ۲۰۴ صفحه - در سری شعر جوان ایران

اگر باوری باشد

ناگزیر

عتیقه‌ای است

در شعاع آفتاب سیاه

این جهانس

معجزه ایست

اگر در شعر امروز قائل بمسکاتیبی شویم که در صدر هر کدام شاعری باشد ، مسلماً مکتب خاصی را برای شاملو در نظر میگیریم که شاعران بسیاری دره‌های این مکتب تنفس میکنند . غلامحسین نصیری پور یکی از پیروان آگاه سبک و شیوه مکتب شاملو است که کشش اولیه شعر او ، زیر بارش کلام شاملو است و بدین سبب خواننده‌ی شعرش تصور میکند که او کلیت شعری خود را با خواندن و غوطه‌ور شدن در اشعار شاملو بدست آورده درحالیکه چنین نیست . و تنها پذیرفتن شکل کلام شاملو او را به اینچنین سرائی واداشته است وگرنه در اکثر گفته‌های او استقلال اندیشه‌اش نه تنها از شاملو بلکه از بسیاری شاعران صاحب مکتب جدائی میگیرد و در الگوئی خاص از اندیشه که متعلق به او و هم نسلان اوست شکل می‌یابد . برای اینکه خواننده کلیدی برای درهای ناگشوده بعضی از شعرهای او داشته باشد در این قسمت تا آنجا که ممکن است به تحلیل شعر او می‌پردازم تا براحتی بر سر زمینهای ناشناخته‌ای که او در اندیشه‌اش بر آنها ره یافته دسترسی پیدا کند .

شعر او را باید از چند زاویه بررسی کرد از زاویه‌ای به محتوای شعرش

توجه کرد و از گوشه‌ای به فرم و آهنگ شعر او نگریست . که هر کدام از این نگرشها خود امکان شناختن خصیصه‌های دیگری را میسر میکند .

۱ - از نظر فرم و آهنگ

الف : فرم - فرم در شعر نصیری‌پور اندکی ناپختگی دارد و نیز حالتی از شتابزدگی و اینکه شاعر چنان شیفته سخنگوئی بگونه شاملوست که از تطویل و یا تقصیر کلام برای همشکل‌گوئی هراسی ندارد . فی‌المثل در شعر «برجدار - زخمی بیگانه ...» میگوید :

ای راه

مرا شلال افتخارات نیز

بماندندم

و رفتنم

الفتی نداده است

در این شعر کلمه «مرا» ضرورتی برای آوردن ضمیر «م» در آخر ماندن و رفتن باقی نمیگذارد و شاعر تنها برای اینکه شکل شعرش تقارنی با شاملو پیدا کند اینگونه می‌سراید درحالیکه میشد این شعر را باینصورت نوشت که :

ای راه

مرا شلال افتخارات نیز

بماندن

و رفتن

الفتی نداده است .

و یا ،

شلال افتخارات نیز

بماندندم

و رفتنم

الفتی نداده است

البته این عمل در همه اشعار نصیری‌پور بچشم نمیخورد و در شعرهایی که استقلال خود را چه از حیث فرم که مورد بحث ماست و چه از نظر محتوا حفظ میکند اشکال بدیع و زیبایی را مشاهده میکنیم ، چگونه‌ام دیده‌ای

ای راه بسیط

نشسته بر گدوگ فصول

که در رخوت مسعوم تو

پاهایم

آلوده به زخم تقویم است

و حجیم تمنایم

حسرت بیعتی است

که با سه دست زمان نموده‌ام

و مطمئناً نصیری‌پور با هر شعر تازه گرایشش بسوی استقلال در فرم بیشتر
میشود و حتی که قریب سه سال است با شعر او آشنائی کامل دارم این گرایش را
بیشتر حس میکنم

ب، آهنگ، شعر او گهگاه باهنگی عجیب میشود که شکل تصاویر را
آسانتر مرئی میکند آهنگی که ناخود آگاه در اکثر شعرهای او هست و اگر کمی
و سواس در فرم بخرج دهد مسلماً سمع این آهنگ نوازش بخش‌تر است و بنظر من
اگر نصیری‌پور کوشش برای شناختن اوزان عروضی و نیمائی بکند زودتر به
آهنگ دلخواه خود که مسلماً گسترده و پر گوشه‌است دست نمی‌یابد، به بریده‌ای از
یک شعر او نگاه کنید که میگوید،
با توأم مهری نیست

هم بدانگونه که

خصوصیتی

و یا ترحمی

و اینجا با وجود نزدیکی فرم با شعر شاملو - آهنگ به غایت دلنشینی

خود میرسد

۲ - از نظر محتوی

اندیشه نصیری‌پور که محتوی شعر او را میسازد منبعث از مرکزی است
که در آن جز تباهی و سیاهی نیست و این افولگاه انسانیت و مذبج مردمی،
یعنی عصر او و همسلاش باو اندیشه این را نمیندهد که فارغ البال به گوشه‌ای،
روایتگر و سخنگوی آرامش و آسایشی که نیست باشد او یک نافی است از درد
میگوید، از شکستها از پاس و حرمان و از «تیار و خویشان» که عبور از سرزمینهای
قطبی را برعاج هاموتها منقور کرده‌اند و او که خود را، آسیری می‌بیند در
«محاصره دریا» - گریزی ندارد جز اینکه سر بچیب کشیده مرثیه خوانی کند و
گهگاه اگر فریادی دارد با اشارتی بازگویی کند که خواب نشینان را به
بیداری کشاند

پذیرش‌های راه

از بلاغت افکار بود

نه از قبول شهادت

و یا در شعر «چتر زیر آسمان همیشه بی باران» میگوید :

چه کسی خفاش تاریک را

در میهمانی امشب

ساقی میشود

وقتیکه کوچه آنسان یتیم

بر تباهی خود میگیرید

اینجا چه ارتباطی بین خفاش تاریک و کوچه و ساقی است ؟ باید ارتباط

را یافت .

آنوقت شعر حالت القاء کنیدگی خود را پیدا میکند .

آیا خفاش تاریک کسی غیر از شاعر است ؟ مسلماً نه

و قصد نصیری‌پور از این سخن است که :

وقتیکه کوچه آنسان یتیم

بر تباهی خود میگیرید

چه کسی خفاش تاریک

«مرا»

در میهمانی امشب (قید امشب ضرورتی ندارد چرا که شاعر از امشب افاده

حال میکند) ساقی میشود .

شعر روشن شد. اکوچه‌ی تنها بر تباهی خود گریان است و شاعر از ساقی

سراغ میگیرد - اینجا طنزی هم ناخودآگاه وارد شعر شده است که درك آن با این

تحلیل میسر است مثل اینکه شاعر وقتی «ساقی» را سراغ میکند پوزخندی هم بروی

لب دارد .

تصور میکنم اکثر شعرهای نصیری‌پور را بدینگونه بتوان شناخت

علیرضا نوای‌زاده ، اردیبهشت ۴۹ - تهران

نقدی بر آثار رضا بصیری

«بصیری زائر کیچ دنیای درون و اسیر توهمات مجرد خویش است»
شاعر بیهودگیها و تکرارهای زندگی فردی خویش است. ذهن او از این بیهودگی آنقدر سرشار است که زیر بنای سست و اصلی شعرهایش را میسازد. این بیهودگی سرانجام وی را به «بی تفاوت نشستن» و «انتظار کشیدن» مجبور میکند. چون حرکت از او گرفته شده با بیهودگیها به تفاهم نمی نشیند. گاه شرایط اجتماعی علت وجودی این بیهودگیست و گاه ترس از زمان، چرا که ویژگی زمان گذشتن است و «چیزی در پوسیدگی و غربت واصل گشتن».

هفته می آیند و میروند

و ما به ابدیت خود نزدیک میشویم «تنهایی»

و همین گذشت زمان تمامی «حرکت» را از او میگیرد

که تحرك عمیق ذهن

در تنهایی

رسوب میکنند «تنهایی»

اولین سطر شعر «غم جاوید» یا پایدار بودن زندگی «هستی» و یکنواخت بودن روزهای بیروح شروع میشود و همین تکرارها غمی که خالی از تفکری فلسفی درباره‌ی زمان و تاریخ است. این غم صورتی رمانتیکی بخود میگیرد تا جائیکه میگوید:

«حتی نور يك لبخند كوچك هم گرمی نمیبخشد»

این بیهودگی در شعر «اوهام» بشکل مرگ بروی ظاهر میشود. مرگی که تمام آرزوهای او را نفی میکند. فضای این شعر بدان سبب دردناک میشود که در آن انسانی را می بینم که شاهد پوسیدگی خود است. گاه این بیهودگی تعمیم پیدا میکند و بر پیشانی بشر قرن سرعت و هاشین می چسبد.

بعقیده او بشر پس از بیدار شدن از خواب قرون و آشنائی با ماشین در
کوره راه شتابزدگی دست پای خود را گم کرده است .

در ابتدای حادثه / انسان تازه چشم / با بالهای تند - / میسر سبز
علفها را ، می بلعید و سرانجام این شتابزدگی چیزی نبود بجز بیهودگی و تکرار
که این خود آغاز فاجعه بود .

در انتهای راه / انسان تلخ تجربه / - لنگ لنگان - میسر خشک بیابان
را / تکرار مینمود ، که میسر سبز علفها ، در بیابانهای خشک تکرار تحلیل رفته
است . در این دنیای تاریک هیچ چیزی حتی «عشق» هم نمیتواند او را که با
تاریکی یگانه شده به میهمانی نور دعوت کند چرا که انسان و عشق متروک
مانده اند .

نگاه بن / که عشق / چه مطرود می رود / - در این وسیع - در این پهناور
/ نگاه کن / چه متروک مانده است / . شعر با من بمان

در این انجماد و سکون که هیچ چیز در آن جاری نیست هر چیز او را
بدیاری خاطرات پر تاب میکند وقتی برای بخاطر آوردن / کجاست آن دریای پر آشوب /
که این کویر خشک / اینجا / خواب هزار شبنم میسیند «دو پیکره» - زمانی به
فکر حرکت کردن می افتد تا «زیستن را فریاد بزند و دعوتی میکند برای برخاستن
- برخاستنی که از اتحاد سرچشمه گرفته باشد و علیه دغل کاریها و نابسامانیهای
مردم باشد .

اینک باید برخیزیم / و شاخه های سیاه را / درو کنیم . «با روزه»
و نیز ، ما بسوی هم می آییم / و با اصالت سخت ترین نیروها / شاخه های
سیاه را / از ریشه میبریم . در شعر «حرف آخر» او بحرکت می پیوندد . چرا
که تمامی وجودش در اشتیاق افقهای تازه میسوزد با بقول خودش باید رفت و
تجدید را در گلهای تازه دید ... و آنقدر برفتن ایمان پیدا میکند که غمگینی
پرندگان را بیهوده میداند ، چرا که در انتهای راه انتظار آغازی را دارد .
و این فضائیت که دیگر از تاریکی و سردی درس خبری نیست و هر چه
هست نور و گرمیست .

در حالیکه دنیای اولش سراسر تاریکی سردی بود نه پرنده ای و نه صدائی ،
مردمانش ، عروسکهایی بودند که از خود حرکتی نداشتند شهری که روح سخت
زندانی و جسمها سخت زخمی بودند .

آه . . . ای شاعر / کجای شهر من ، تکیه گاهی هست / کجای جسم من ،
جای زخمی نیست ؟

اولین شعر کتاب ترانه های دلتنگ نویدی میدهد که شاعر از برج عاج

دلنگیهای ساختگی و شخصی بیرون آمده و نگاهی هم بفضای سنگین و غیر قابل
استنشاق محیط ابری خود انداخته است. جامعه‌ای که در آن سبز بودن که رویائی
شده جرم بزرگی محسوب میشود و در چنین ثقل فضائی مردی از دورترین عمق
خاموشی بلند میشود و میگوید:

بذر مهربانی را / تا دور / بیافشاید

و راه شاد بودن را بمردم تجویز مینماید. اما مگر شرایط زمانی و مکانی
اذن حصول به همه‌ی خواسته‌ها و آرزوها را میدهد. مردی که خوبی را وسیع
میدانست / کشیده بر صلیب پیوندها / با لبخندی جاویدان تصادم او با جامعه‌ی
راکد - جامعه‌ای که مردمانش عصیان را فراموش کرده‌اند و یا پایبند اصول
اساطیری و کهن هستند و «تمام شهر در سکوت نشسته و در پی صدایی می‌پوسد»
و مردم، همه بی سروصدا خمیده‌اند و محیطی که رویا و آرزوست» و کار در حد
حرفی بیش نیست.

سالی جدید می‌آید / و با چه ابتدای گلگونی / که در ذیل سطرهای
تهنیت / کشتار را / تفسیر کرده‌اند / اما هر بار که جرعه امید، دنیای تاریک و
نومیداو را روشن میکنند زود می‌میرد و بعدتفامی وجود اوسکر عمیق تحلیل می‌رود،
اکنون در آرزوی خویش تردید کرده‌ام / در بازگشت روشنی شك نموده‌ام آه
این نفس فرومانده است بدل / ای آفریدگار پاك / خندد سپیده‌دم «ترند» و گاه
آنقدر مشکوک میشود که همه چیز را تمام شده می‌پندارد.

دگر امید

به شاخه‌های عریان تسلیم گشته

و التهاب

به وسعت برهوت پناه برده است

و گاه امید و پرواز را بازگونه می‌بیند،

من چشمهایم را می‌بندم

تا حقیقت را، وارونه چندان خیال کنم.

او چون ذاتاً شاعری اجتماعی نیست و محتوای اشعارش را محیط بیمارگونه ذهنی
علیل میسازد برای فرار بهانه می‌آورد.

اما من، نباید حرفی بزنم

و حلقومم را، نباید بی‌جهت، بکشایم

- که از دور

طرح يك طناب

گلویه را

وسوسه میکند (دلتنگی ۳)

در دنیای بیهوده او که تنهایش وسعت کویرها را دارد ، و مهربانیه
پوسیده اند و عشق از دورها هیآید ، و بقول خود او
از دورترین آواز خوشبختی

ملرحی بیاد مانده است (دلتنگی ۳)

حرکت هم مرده است و بی تفاوتی است که نفس میکشد
فرم در شعرهای او متفاوت است . بطور کلی در (لحظه‌ها ترانه‌اند) ضعیف
و در (دوپیکره) نسبتاً و ترانه‌های دلتنگ ، متوسط و ...
در يك بررسی کلی میتوان گفت که وی بیشتر حرفی میزند تا نشان دادن . و
تازه تسلط لازمه را هم بر کلی و بار عاطفی آنها ندارد و شاید این بزرگترین
ضعف اوست . چرا که شعر یعنی نشان دادن چرا که شعر یعنی جان و حرکت
بخشیدن به اشیاء . چرا که شعر یعنی در زبان نشان دادن چرا که شعر یعنی نوآوری
و ابداع در تصاویر عینی که انعکاس ذهنیات است و بالعکس .
توجه کنید به شعرهاییکه از مجموعه لحظه‌ها ترانه‌اند ، در دو بند اول
حرف میزند .

هفته‌ها می آیند و می روند / و ما به ابدیت خود نزدیک میشویم .

او به این گذشت زمان را با چند ایماژ نشان بدهد نه فقط با کلمات عاری
او وسعتی که بتواند حاصل عاطفه‌ای رساننده و ناقل مقصود شاعر باشد ، بیان
رویدادها را به سادگی بنماید . در انحنای راه ، / چه و همناک است ، / غروب /
که او میتواند این حالت غروب را با ارتباط دادن چند شیئی تصویر کند .
گفتن غروب و همناک است شعر نیست بلکه نوعی بیان است ، نثر است . و یا
ای غم‌های من ، / من شماهارو ، خیلی دوست دارم .

بعضی از قطعات کتابهای بصیری بعلمت نداشتن موسیقی کلام (نه وزن) نه تنها
هیچ گونه فرقی - بلکه خود نثری بسیار رمانتیک و ضعیف است - با نثر ندارد .
مانند سخنی از شعر . گذشت یکسال بر دوستی و آفرینش زن پوسپیده دمان چه سان
و چه آسان ، قسمت اول باید بود که اعتراف کردم .

گاهی خیلی ذهنی میشود در حالیکه شعر یعنی بیان کردن ذهنیات به کمک
استعاراتی که در مادی کردن ذهنیات مؤثرند . شاعر باید با کمک استعارات و
ارتباط آنها با یکدیگر ایستار را بحرکت درآورد

و این احجام تو خالی و پوک را / يك گناه ناشیانه / مخدوش کند «دلتنگی ۴»

بیا تا انمقاد جوهر / تا توقف وقت / دگرده‌های تکرار

در تحلیل نهائی باید گفت، که محتوی شعر بصیری نه تنها بدردها، یعنی انسانی که در مرحله اول حرکت است نمی خورد، بلکه اینکه بیهودگی او ناشی از يك جهان بینی فلسفی و عمیق نیست، ارزشی هم ندارد.

شاعریست که از نظر فرم در سطح حرکت میکند و نیاز به استقلال زبان، آنچنان او را به این دروآن در زدن واداشته که گوئی بسان شب کوری است که به جستجوی لانه اش میگردد.

و حرف آخر سقارشی به بصیری که عوض چاپ کردن مرتب کتابهای بسیار خوش جلد و اشرافی که با بهترین نوع کاغذ عرضه میشود، قدری هم به کیفیت شعر خود به پردازد، چرا که بحث همیشه در کیفیت آثار بوده است نه در کمیت آنها.

(محمدرضا محمود زاده)

جارو کنید، جارو کنید!!

این سوسن است که می خواند

نام دفتر شعر منصور اوجی است که کویا منتخبی از اشعار پنج کتاب شاعر است که فقط دو تایش! منتشر شده و سه کتاب دیگر را هم بمرور، در طول سالهای آینده منتشر خواهد نمود.

نگرشی به این برگزیده اشعار نشان میدهد که این فورمالیست پیرایه گر با تکیه بر «منطق ایجاز کلام» سعی دارد که با پراکنده گوئی ادامه و ارائه تصاویر مفشوش و در هم، ضعف کار خود را پنهان سازد.

اگر قرار باشد هر کس را که با رویهم ریختن سی چهل کلمه مجرد، تصویری آبستره و خیلی گنگ بسازد شاعر خواند، باید خوشحال بود، زیرا که همه با سوادان این دیار، شاعر محسوب میشوند.

اوجی يك اپورتونیست به تمام معناست، از آن فرصت طلبیهائی است که قبل از آنکه اشعارش را مردم خوانده و یا به آنها علاقمند شده باشند، خود شاعر را می شناسند. او با سوء استفاده از علاقه مردم عوام و گاهی روشنفکر این مرزوبوم به صدای زنگ دار خواننده کافه های تهران «سوسن» که با جار و جنجال و رپر تاژ آگهی و اسمی در کرده و با سرف مبالغی گزاف پول عکسهایش را چپ و راست روی جلد مجلات بچاپ رسانیده است، نام کتابش را مسمی بدین اسم نامانوس نموده و با همان اشعار يك بعدی و سطحی، در اطراف خود مختصری گرد و غبار بپا کرده است که خیلی زود با خوابیدن این جار و جنجال مردم شعر دوست چهره واقعی اشعار این شهرت طلب و موقعیت سنج شهرستانی را خواهند شناخت. گو اینکه در بحبوحه همین جار و جنجال کذائی هم که بیشتر به قصد فروش کتابش بر پا شده بود، عده بسیاری از روشنفکران و شعر دوستان پی به یوچی این سر و صداها برده و از آنجا که تریبونی برای گفتار خود در مجلات نداشتند، فحوائی مفتضحش نموده و دستش را رو کردند.

و حال بطور اختصار به تحلیل اشعارش می‌پردازیم .
با شعر بی‌عمق «زمان» شروع می‌کنیم ، که اصلاً قابل بحث نیست که این
شعر مانند بسیاری از اشعار کتاب، چرا ، در این مجموعه که خود تجمع پر ریای
کلمات است آورده شده است ؟

قطعاتی که از کتاب «باغ شب» انتخاب شده ، در حد اشعاری است که در
مجلات درجه سه و چهار این دیار بنام هزاران شاعر گمنام و يك شبه می‌خوانید .
اشعاری است در توصیف اعماء و احشاء معشوق باید ترین کلمات و در این میان شعر
« تو يك روز غروب» تحت تأثیر شعر مرگ آهوی بر اهنی است .

و اشعار کتاب «شهر خسته» با «چیز» جوانی شروع میشود که اگر اسم این
«چیز» در بالای صفحه نبود نمی‌دانستیم که در این «چیز» از جوانی سخن میرود ،
و بعد با پراکنده گوئی و جملات انشائی و ادبی و پوسیده صفحات (در چند سطر)
کتاب پر میشود و ورق پشت ورق با فانوس برای خواندن يك شعر خوب، اما درینج
اگر قصد تشویقی در کار باشد ، نمی‌شود از شعر ، «بر سنگفرش مس»
یا «با ارغوان نکوئید» به آسانی گذشت . چرا که بهر حال گرچه سطحی و بی
تصویرند ، پیامی دارند .

این از کتابهای منتشر شده . اما از کتابهایی که بعون الله در سنوات آتی
به زیارتشان فائل خواهیم آمد ،

اول از کتاب منتشر نشده «از خواب و درخت» که با شعر «این دایره است
که طی میشود» آغاز میگردد .

شعری است در سه صفحه با این عمق و پیام که (دارم پیر میشوم) که یاد
آور این شعر شاملوست .

وستاره پرشتاب / در گذر گاهی مایوس / برمداری جاودانه / میگردد .
در شعر «آنکاه کسوف» به اصطلاح خواسته است عقاید روستائیان شیراز
را بهنگام کسوف خورشید بیاد آورد . که جز خبر ، طشتی که می‌زدند / دیوانه‌وار
/ دستان ترس / (دستان قریه‌ای وحشی شدند) — هیچ تصویر دیگری را عرضه
نداشته است . حالا قابل بخشش است که حضرتشان که روستائی پشت به طبقه خود
کرده ایست ، يك سنت دیرینه را دیوانه‌وار وصف کرده ، چرا که از امثال او
هیچ کاری بعید نیست چه رسد به گفتاری از این گونه زخمین و کاذب .

ایسن (حق حق گریه‌های شبانه) دیگر کهنه شده ، این «دز کوجه‌های عمر»
این «دشنه‌های خورشید» این «بربام این سکوت» و «برگرد يك مدار» و «کز باغ
چشم تو / بوی بهار می‌شنوم / بوی بستر مرگ» و یا «بگذار بگذریم» و «تولد تو

طلوعی است. در این کتاب شعری نیست که در آن باین ترکیبات و تشبیهات و تصویرات مستعمل برخورد نکنیم. و بعضاً برای آنکه از قافله روزگار عقب نماند و خود را شاعری در حال توسعه معرفی کند می‌فرماید:

در کشور سکوت / در خطه طلسم / بی جرأت شفتن و گفتن / لبهای سرد
را / خزه پوشانده است. که مبین این حقیقت است که چونان استران عساری او
هم سرگشته و چشم بسته نشخوارکننده همان مضامینی است که بارها و بارها
دیگران گفته‌اند و به دور همان محور گشته‌اند و میگردند. تازه اوجی این
گریز راه هم برای آنزده است که مثل آن اعرابی ربع الخالی مجاز باشد بگوید:
داناشریک، ۱۱۱۱

از دفتر فوق بی آنکه بشود به روی شعری تأمل کرد و با به تغییر و
تصویر و بیان و مفهوم تازه‌ای دست یافت می‌گذریم و به منزل چهارم، یعنی
کتاب منتشر نشده «تنهایی زمین» می‌رسیم که طینت و ایمان و اصولاً زیربنای
عقاید شعریش را می‌ریساند. یعنی فرار از همه مسئولیتهای اجتماعی که در شعر
«غنیمت است» در آغاز کتاب، فریاد میزند: بسوی بوسه سفرکن / بسوی همدلی
عشق / گذشته باز نگشته است. بقول آن مرحوم، رئیس منتظری گذشته باز
گردد و آنوقت سرکار قد علم کنی و شمار بدهی و احیاناً شعر بگوئی و نشان
بدهی که مسئولی؟

پس بهتر است که حضرت اوجی همان طور سر بزیر لحاف بماند تا
خبرش کنند که گذشته است و او شلوارش را بپوشد و قلمش را نیز و به میدان
بجهد فریاد بزند که «آی نفس کثر». ببینید که چه آسان، به فرصت طلبی خودش اقرار میکند: بسوی بوسه
سفرکن / گذشته باز نگشته است.

پس آقای اوجی، با سه شماره سر بزیر لحاف!
تظاهر به نوعی جهان بینی، تظاهر بدرك آنچه که در اطراف میگذرد.
تظاهر به دانستن و فهم رویدادها و پدیده‌های تاریخی، آری تظاهر به همدردی
و همزیبانی هم میکند.

درون دفتر تاریخ / کسی بزور نمانده است؟ / درون بساد شبانگاه /
نگاه کن که چگونه / ستون سنگ / فروریخت / و گرد مرگ بر آمد /
شعر «سرود عمر چه کوتاه است»

و جایجا در گوشه و کنار شعرش تأثیر پذیریش از نثر گلستان که یکی
دو نمونه نیست / دالان سیاه بود / و در فضای باز سیزی آب بود و فلس ماهی

و گرد روح / شعر «آن غلغل همیشه»

ویا تحت تأثیر نثر قدما ، مثلاً خواجه عبدالله انصاری / در ابتدای جوانی
دریست / دری که فضایش بسوی وادی پیریت / بهوش باش کز آن مگذری / که
پیری بود جوانی که خیره خیره گشته بود و نمی ماند / شعر «سبوتی از گل ماکن»
و یا تحت تأثیر نثر نادر ابراهیمی / زمستان اتاقیست در خاک شرق که در سال
شمسی در آن می نشینی و شب را به شب می سپاری / شعر «سرود شهیدان»

مضامین اشعار کهن است . اصرار او در بازگوئی آنها ، آنهم با آنهمه کج
سلیقی ، وافتان و خیزان رفتن و لکننت زبان شعری ، بدجوری می نماید .
می و ساغر و گل و مینا و طلوع و غروب و مرگ و عشق و خنجر و اعضاء
بدن و چلچله و بوسه و مستی و خانقاه ، میکده و شراب سماع و سمندر ، پیر و
خلوت و دعا و کلا وقتی هم تحت تأثیر شاملو و فروغ قرار
میگیرد ، برای موجه نشان دادن ارتکاب خود ریتم و فرم را می شکند و بمثله
کردن آنها می پردازد .

در خاتمه به این شاعر شهرستانی متقیم تهران سفارش می کنیم که ، رئیس !
پایگاه فکری پیدا کن ، مسیرت را روشن نما و خودت را از این نابسامانی
نجات بده والا قبل از غروب «سوسن» تو محو خواهی شد .

X X X X X X X X X

با گریه های ساحلی - دفتر شعر منصور برمکی

اشعار برمکی کلا آکنده از عاطفه ای انسانی است و این تجلی عاطفه گاه
به صورت گرایشی است به سوی توده ای مردم و بیان کننده ی دردهای مشترک آنان
و گاه شرح حکایات دل است که آن را نیز میتوان تعمیم داد .

برمکی در این دفتر با احساسی پاک ، که سرشت روستائیش را در ورای
کلمات شفاف و پر بارش میتوان با سانی دید ، به اطرافش مینگرد و خود را از
حالت يك شاهد بی تفاوت ، به نگرنده اندگویا مبدل نموده است .

کلیه اشعار برمکی توأم با نوعی آهنگ است و گاه وزن را - بهمان
کیفیت بایسته اش - مرعی داشته است .

جنبه عنائتی اشعار برمکی بر سایر مضامین مختلفش می چربد . همدردیش در شعر
«با گریه های ساحلی» توأم با تصاویر بکری است که خود تصاویر زمزمه گسر ریتم
شروع واری است .

وقتی پرنده می خفت / دست کبود کودک / از آنها / بیرون بود / اندامش را /
این گونه / که گیسوان مادر را ، باد / در قاب های دریائی میریخت / و طرح سوگوار
اندامش را با گریه های ساحلی میبرد . کتاب برمکی با شعر زیبا و موزن «روزمی آید»
شروع میشود که در آن با وزن نیمائی توانسته است بیان مقصود ، و القاء
تصویر بنماید .

نومیدی و حزن - نه از نوع تصنعیش - در تمام اشعار برمکی سایه افکنده
و او بیشتر در حالات حساد عاطفی و انعکاسات بسیط احساسات ، اشعارش را
نوشته است .

بادستهای تو / بگذار خانه را / ویران کنم / و خانه‌ای عظیم / ما ، دردها
و تجربه هامان / بار تمام دریاهاست . (شعر در تنگ این شیار)

برمکی خود را از سلطه مسئولیت‌های یاسمه‌ای و مدروز - که بیشتر
مجازی هستند و برای خود نعائی و اینکه ، ماهم وارد گود هستیم ، بدور نگاهداشته
و اگر رسالتی پذیرفته باشد آن طور که از اشعارش مستفاد میشود ، بیان این
حقیقت است که دردی دارد و دردیگران را هم احساس میکند و آنها را بیان میدارد ،

آوازه‌های چنگلی باد

(گاوها آواز می‌خوانند)

دفتر شعر عطاءالله فریدونی ، با شعر «غروب» آغاز میشود که سطری از آن
در بالا آمد . شعری وصفی و ادبی ، که مثل شعرهای ، «تو با کدام تبسم» و «تو»
و «ولادت» و «عصر» و «دلتنگی» (با همان جملات کلیشه‌ای از این دست ، ابرهای
عطوفت و بندر خلوص عاطفه ، عطر شکوفه‌ها ، باغ غرور ، فصاحت سبز ، حروف
(هم) يك دیدنی و اشاره کردنی و وصف نمودنی ناقص است و بس .

اصولا فریدونی شاعری وصفی است ، گوینده دیدنی‌ها در سطح و اسیر پدیده‌های
فصلی و عاطفی که روی دیگر سکه را نادیده میگذرد و چشمانش را با سطوح
مماس می‌کند و بیان میدارد - فقط تعریف ، نه اعتراض - نه هم‌دردی و نه ابداعی .
فریدونی شاعر بدعت‌گذاری نیست ، نوآور نیست ، به دنبال پیرایه‌ها
و تصاویر و ترکیبات جدید نمی‌گردد . با همان دانش مختصر و کلام محدود شعرای
هم‌عصرش می‌سازد و می‌گوید ، کاری به کار اصیل ندارد ، آنقدر که بگوید ، کافی
است فقط «گفتن» آنهم نه تازه ، از همان دست مکررات ملال آور .

مضامین طبیعی اشعارش کلی یکنواخت است ، آنقدر کلمات و مضامین باهم
نزدیکند که اگر نام بعضی از اشعار را بردارند و بدنبال هم بنویسند ، تمیز دو
شعر مشکل میشود .

هائیه اصل اشعار فریدونی را پدیده‌های طبیعی (نه‌زمانی) تشکیل می‌دهند
و او هیچ بدنبال سازندگی نیست . گرچه نباید يك شاعر صنعت‌گر مطلق باشد
ولی از صنعت شعری هم اگر زیاد بدور باشد برای نحوه ارائه محتوای شعریش ،
نمی‌تواند فرم مطلوب را بیابد و با آن در کارگاه ذهنیش عجین نماید و عطوفت سرشار
کلمات را بجا ، بیاری بطلبد . این است که نمی‌تواند خود را از شر مضامین

یکسان و فرم يك نواخت راحت کند ،

بیا پرندۀ خوبم / پرندۀ خوبم / بیا و پنجره را بگشا که بال برگیریم /
بسوی دشت وسیع پر از طراوت و سبز / پر از طبیعتی خورشید /
شعر «مرا پرندۀ غمگین»

بیا فرشته غمگین به باغ من بنشین / که شاخه‌های ترسایبان من سبز است
/ شعر «اندیشه‌های فردائی» زیرا در این طبیعت / من از وجود سبز تو / و از
طراوت حقیقی اندامت / محظوظ میشوم / شعر «تردید»

از نظر فرم تحت تأثیر شاعلو است ، البته به قدرت آهنگ و فرم شعراو .
صدای بی طپش قلب سنگ / درون پیکر باران / به گوش می آید / شعر
«خشم»

با آبهای چشمه سفر کردم / با سنگهای کوه سخن گفتم / باباد نیز ، با
برگهای سبز / شعر «سرودی برای آخرین غزل» .

والخ

اشعار فریدونی عموماً ساده و روان و عامه‌فهم است . چون در سطح حرکت
میکند ، از عمق و ارتفاع گریزان است ، ساده میگوید «پرندۀ صبور من» و
روان و «آنکاه خندیدم»

نوشتیم که مضامین تازه‌ای ندارد و در حول و حوش همان چند مضمون
کهن میگردد و کارهایش وصفی است ، بازبانی نه چندان جا افتاده و ثقیل .
اینک سوار / از ملتقای کوه و دره سبز / با اسب خاکی و نکهی زرف
می آید / از راه شیری افق دور / تاسوی باغهای گل آگین می آورد / با خویش
عشق و محبت را / شعر «درسایبان کیش» .

فریدونی غمهایش را و آرزوهایش را و خشمش را ، با همان ریتم يك
نواخت و کلمات تکرار و بیان ساده می نویسد ، و با اینکه هر کدام نیاز به نوعی
کلمات مخصوص دارند ، توجه نمی کند . برایش لحن حماسی و لحن دینامیک
و وصفی یکسان است ، غنای ضعیف کلامش ، برای حالت روحی هم بکار گرفته
میشود .

به سوی کوه دویدم که در بلندی آن / به میهمانی گل‌های پاک بنشینم /
و بانگ خشم به چشمان آسمان بزنم / درین باد ، که کوه عظیم من با خشم /
بسوی دره روان شد / کاش می دانستی / که من راه پر از هیبت را / با همه
دلهره‌هایش در راه / پیمودم / شعر «و شب تولد یافت»

عرفان رقیقی که فریدونی بدان می‌بالد و اشاره می کند ، خیلی آبکی
است ، عرفانی است در حد عقیده يك کودک تازه به مکتب رفته و شاید عدم
توفیق او هم در غالب اشعارش ، همین سطحی بودن کارهایش باشد . چون گاهی

شاعری کارهائی را ارائه می‌دهد که از نظر محتوا خیلی ضعیف است ولی بامهارتی که در فرم به خرج میدهد و یا با تبحری که در نوآوری و مضمون سازی می‌نماید، این عیب را می‌پوشاند، ولی فریدونی نتوانسته است، برای پوشاندن معایب اشعارش (چه از نظر فرم و نحوه‌ی ارائه آنها) پوششی بسازد.

من باصفای باطن / من باتمام روح / بهر نماز حاجت / در پای اندیشه‌های
تومی‌افتم / شعر «عرفان»

غریب وار نشستم / در آستانه در / و چشم بردل اندوهگین خود بستم /
شعر «غریبانه»

تو / مثل غبار زمزمه از جاده‌ی نیم / تا دامن سپید خیالم دریده‌ای /
شعر «در جاده نیسیم»

من از مکشفه با خویش باز می‌کردم / من از مشاجره‌ی لفظها / من از
مصاحبه‌ها باروزی‌ها کوهستان / من از سلاست تخدیر / از نوازش خواب /
/ بسوی زندگی تازه بر می‌کردم / شعر «بازگشت»

خلاصه فریدونی عابری است که با کفش‌های شفاف و لباسی پر زرق و برق
و شیک نمی‌تواند در سنگلاخ شعر امروز که پوشیده از غبار مسئولیت وستیغ مبارزه
است، آرام و بی خیال و زمزمه‌گر بگذرد.

www.KetabFarsi.com

آوای روزها : محمدرضا حکیمی

ناشر امیر کبیر مشهد : ۱۵۰ صفحه

حکیمی ناشناخته است آوائی است که در دل شبها گم شده ، آدمی بعزلت گزیده دور از همه هیاهوها و جنبالها ، دو کتاب بیرون آورده و سرودجهشها « و آوای روزها » اکنون که این دو کتاب را مینگرم در شکتم که چرا از سرود به آوا گرائیده ؟

کتاب نخستش حاوی حماسه‌هاست و فریادها ، گفتار روحی غاصی است که گاه قالبهای مرسوم را میشکند و همگام با خواننده بدنیائی سراسر شوق و شور گام مینهد اما در دومی ، بامردی سروکار داریم که به «خویشتن خویش» بازگشته گوئی در مقابل دیواری باخود گفتگوها دارد ، از چشمه‌هایی یاد میکند که بهرز رفته ، از آبهایی که بمر داب خزیده ، درینا که در پایان کتاب اینچنین میخوانیم « این رساله بی پایان رسید و این رسالت نیز... »

در روزگاری که هر جوجه شاعری بدستیاری باندهای ادبی ، انجمنهای حامیان شعر نو ، جامعه طرفداران شعر کهن ، عکس و شرح حال و تفصیلات زندگیش شاعر محبوبش ، غذای مطبوعش ، معشوق مطلوبش صفحاتی را سیاه میکند و مجلات محترم ادبی عکس شاعر را با سیکاری بلب و کتابی بدست زینت بخش چشم و دل خوانندگان میکنند درینا که صفحه‌ای هم از کتاب او و سخن او در میان اینهمه نشریات نشانی نمی‌یابیم .

حکیمی ، زاده توس است ، محصل و مدرس دانشهای روحانی قدیم بوده در کنج مدرسه‌ای در بالا خیابان مشهد حجره‌ای نمود داشته همراه با « اسفاره‌ای

صدرا، کتاب «زمستان» امید را میخوانده برمدرس استاد دانا زنده یاد «مجتبی» -
فروینی، زانورده و ازوی نکته‌ها آموخته

گشت و گذارش در پائین خیابان بوده و شبها با انبانی بدست بسراغ‌زانه
نشینان میرفته، با امدادان نخستین کس بوده که در کتابخانه فرهنگ مشهد حاضر
میشده بسیار او را دیده بودم کتابهایی در جلوداشت و فیش‌هایی تهیه میکرد، ۳ سال
مدام کارش این بود، دستاری بر سر، عبائی بر تن اینها زینت او بود. همان روزها بود
که «سرود جهشها» را بیرون آورد با اشاراتی صریح به اوضاع زمانه کتابی تحقیقی
و ادبی، کلمات در مشتش چون موم میماند در پایان کتاب خلاصه‌ای از مقالات با انگلیسی
و فرانسه فراهم آمده است.

اما اکنون با «آوای روزها» رویا روئیم. کتاب حاوی چهار گفتار است
مقاله اول با عنوان «خواست و آرزو» شروع میشود خواهسته‌های دل را بر کاغذ
آورده خواسته است (چکاد و کویر و افق و سراب و گرد باد و تکدرخت و دشت
و جویبار و سنگرو صبح و شب) ۱ باشد و همه آنها بارزیهائی .

میخواهد «صبح باشد چشم باز هستی و بطلا نگر جادوی تاریکی تاسیل پر تو
و امید به سوراوان سازدش و همه حرکتهای را بایک اشاره گسیل دارد ۲ ...

اینها همه آرزوهای او بود آنکاه سخن از نفس «آرزو» است که بتعبیر او
«عکس برگردان» هستی یک روح است. در این صفحات دردمندی را می‌نگریم
که در آینه طبیعت خود را نگریده و گویا در روستا این شعر منشور را سرائیده که
در پایان چنین می‌گوید :

«اکنون دیگر در شهریم باشکل مهتاب و غرور کوهها و صفای نغمه‌ها و دیدن
ستارگان و ایستادگی در برابر هیچ‌های هیچ و لمس بفرنجا و طالیه داری یک روح
آواره مقاله دوم بانام خود کتاب است «آوای روزها» که به روانهای فروزان
وسینه‌های «وزان مصلحین تقدیم شده

هر چند که در گفتار نخست پاروخی عاصی و کلماتی بصفای شبنم صبحگاهی
بر میخوریم در اینخا روح خروشان حکیمی است که با ما سخن می‌گوید بعدی دیگر
از او «نه خوابمان توان گفت که پلکها مان بر هم هشته نیست . . . و نه بیدارمان

۱- آوای روزها ص ۹ و ۱۰

۲- همان ماخذ ص ۱۱

توان خوانند که خاصیت بیداران هرگز درمانیست. روی سخن با جامعه اسلامی است از درون به برون گرائیده از آام به فریاد رخت بسته « سخن از نابکاران است که بر جای شایستگان جای گرفته اند» و از مجددان قرون است و گرایش است به «غدیر» نقطه تحرك جامعه تشیع و باز فریاد اوست که :

«متاسفم که باید اظهار کنم که اکثر آنان که امروز در شناساندن مذهب بر آمده اند میتوان سوگندی بزرگ یاد کرد که خود هیچگاه آنرا شناخته اند...»
و مینالد که چرا مسئله ای بنام گرسنگی در حوزه های اسلامی مطرح نیست،

www.KetabFarsi.com

گفتار سوم با نام «کتابشناس بزرگ» است رادمردی که در میان ما بود و ارجش نهادیم «شیخ آقا بزرگ تهرانی» فراهم آورنده کتاب عظیم «الذریعه» کمی از صد سال زیست و نیم قرنی تمام بی هیچ یار و یاورى تنها با دستى لرزان اما بهمتى به بلندی آسمان بزرگترین گنجینه معارف شیعی را فراهم آورد. کتاب وی در ۵ جلد است که تاکنون تنها بخشهایی از آن بچاپ رسیده، درینجا که دانشگاه تهران از یاد وی غافل ماند از اینهمه مجالس و محافل که در تجلیل از گذشتگان و معاصران در تهران و شهرهای دانشگاهی بر پا میشود محفل مختصری هم در بزرگداشت او فراهم نیامد.

دوستی که در سالهای پایان زندگی «تهرانی» او را دیده بود، سخنها از نیاز مادیش میگفت و عدم توانائیش در اداره زندگی مختصر روزانه اش که بیگمان اکنون که او بر زیر زمین نیست روانش از تذکار آن ناخرسند است. اما سخن با اساتید ریش و پشم دار و با اصطلاح فضلائى است که سالها رنج میبرند و تحقیق میکنند، موی سیاهشان سپید میشود که ثابت کنند «کردم» صحیح نیست و «کچدم» صواب است! و چه بودجه ها که صرف تحقیقات آنان میشود و چه امتیازات حتی... وقتی که علامه امینی نویسنده کتاب جهانی «الغدیر» زندگی را بدرود گفت از او هم چون تهرانی مجلات ادبی و تحقیقی (چون یغما و سخن و راهنمای کتاب) یادی نکردند حتی از آوردن تاریخ وفاتشان هم دریغ نمودند. بعضی شماره های مخصوصی را منتشر ساختند در مناقب و فضائل سیدی که دم از بیگانگان میزد و صریحا گفته بود «ایرانی جسا و روحا باید فرنگی ماب شوده» و در دارالشورا این گفته اش معروف است که (ما آلت فعل بودیم).

اما امینی و تهرانی که در گفتار سوم «آرای روزها» از هر دو آنان سخنهایست مردانه مرگ را پذیرفتند به تجلیل آنها هم نیازی نداشتند.

اعتراض نه تنها بدانشگاه تهران بل به حوزه روحانی قم و تهران نیز هست با این بودجه هایی که نزد شما فراهم آمده بجای آنکه رسالاتی بی هو و خاصیت منتشر سازید و ردیه هایی فراهم کنید خود کاری کنید و از این بزرگمردان

سخنی گوئید .

مردی که من او را ندیده‌ام و نمیشناسم و گویا هنرش «ردنوشتن» است بر کتاب معروف «محمد پیامبری که از نو باید شناخت» رد نامه‌ای نوشته است منمى به «محمد پیامبر شناخته شده» میپرسم که چرا قلم در دست نگرفتی و زندگی پیامبر اسلام را نتکاشتی تا آنکه کشیشی مسیحی از رومانی بخیزد و زندگی نامه پیامبر ترا بنویسد همچون مستشرقی که از «انجلیز» برخاست و تاریخ ادبیات ایران را بر ایمان نگاشت .

دیگری که از محققان است و «صالحی» است از صالحان این روزگار، رنجی برده و تحقیقی کرده که پیشوای شیعیان علی (ع) نه در محراب بل در رامسجد شهد شهادت نوشیده و شما ای محققین چرا یاد بود نامه‌ای برای امینی و تهرانی فراهم نیاوردید و چرا سیمای درخشان این بزرگمردان باین زودیه‌ها از خاطرها زدوده شود .

* * *

و حکیمی از تهرانی یاد میکند و از خاطراتی که با او داشته، از مسافرتی که ۱۷ سال پیش بمشهد نموده و در سنین کهولت در کنج کتابخانه تاپاسی از شب بگردش و استیساخ سرگرم بوده، کتاب تهرانی «الذریعه» حاصل ۱۴ قرن کوشش دانشمندان شاعران - نویسندگان - داستانسرایان - ریاضی دانان - فیلسوفان شیعی مذہب است .

این کتاب را باید گروهی از صد فزون فراهم آورند و تنها تهرانی است که بی هیچ مددی و همگامی با سرزدن بکتابخانه‌های عمومی و خصوصی ایران - تهران - هند و پاکستان و عراق و حجاز و مصر و سوریه این گنجینه پر بهارا فراهم آورده است .

* * *

چهارمین بخش با نام «لبس اندیشه» است و باز درون گرایی و تنهایی و بینگافگی و پناه به طبیعت بردن و به ابدیت اندیشیدن ، سخن از خیام و نظامی در دادن و زمزمه کنان این بیت لطیف را که :

این سیزه که امروز تماشا گه تست تا سیزه‌ی خاک ما تماشا گه کیست ؟
و باز پرواز روح است از این «غمستان پر رنج» و «تلاشزار خسته» نگریستن تا گور است و داستایوسکی و همنوائی با اقبال که :

ای غنچه خوابیده چو بزرگس نگران خیز
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز
و از خروشیدن و جهش و جوشش و بازگشت بزمین و دریغ بر اصالتها و نسل

جوان و گرایش به رهبری روحانی به « تشیع » سمبل مقاومت اسلامی در طول تاریخ، و سخنی از زنده یاد جلال آل احمد که اسلام همه بندها را گسست .
و باز چهره شکوهمند علی است که در پایان کتاب میدرخشد . چهره‌ای
بیباکی شبنم به ستواری کوهها به عظمت دریاها .

و یادی از یاز علی « اباذر » و در پایان کتاب نیایش و دعائی از پیشوای
چهارم شیعه فرزند حسین و بهره برگرفتن و ختم کلام بدین کلام زیبا که از
« کائنات فترسیم »

* * *

نثر حکیمی یکنگدست و روان است . از نثرهایی است که بیشتر به شعر شبیه است
تر کیبهای زیبایی چون « دروغمایه ، سردستان ، مرده گون ، شور گستری ، آتشزاد » در
کتابش فراوان میباشد .

تشبیهات جای خود دارند بشهرم « حشمت خورشید ، عصمت مهتاب ، زلال
سپیده » ، تنهایی فراوان در نثر او خود را می نمایاند ، آیا او مرغ حقی است که
در دشت سکوت تنها باید از « حق » بگوید ؟

اما ز چه رو سالی چند است که این مرغ حق خموشی گرفته ؟ چرا سنسکوت
را نمیشکنند ؟ آیا همچون مرتاضان بر ریاضت پرداخته که بجایگاهی عالیتر پرواز کند ؟
آیا مرثیه غروب را میسر آید : ولی زمان بدرازا کشیده « ققنوس » کی
برمیخیزد ؟ بهر حال زنگ را بزیم که پهلوانی بگوید آمده است .

باو امید داریم و دل بسته ایم ، به هوشیاران درود بفرستیم و از زبان
دوستش که در این روزگار « نعمت » است بخوانیم :

رعد باید ، سیل

تا ببرد ، سخت

تا ببرد ، کوه

تا بفلتد ، سنگ

تا ببرد ، خواب

تا ببرد خواب

اسفند ۴۹ - تهران
غلامرضا امامی

جنگ

فلك الافلاك

نامه اهل لرستان

گرد آورنده: غلامحسین نصیری پور

آدرس مکاتبات: خرم آباد لرستان - صندوق پستی شماره ۴۶

شماره ثبت دفتر کتابخانه ملی ۴۱۹ - ۵۰/۴/۸

طرح روی جلد از بزرگ خضرائی

پندار منتشر کرده است:

- ۱ - جنك فلك الافلاك شماره اول
- ۲ - مرك ماهی‌ها - نعمت الله اسلامی
- ۳ - ابروگون های سوگوار - مهدی سامانی
- ۴ - صخره‌های سکوت - اورنگ خضرائی
- ۵ - الف - لام - میم - علیرضا نوری زاده
- ۶ - موزه‌های برهوت (چاپ دوم) غلامحسین نصیری پور
- ۷ - چاپار (چاپ دوم) سیاوش مطهری
- ۸ - رایا - محمد رضا فشاھی
- ۹ - بندرتهورر گه‌هایم - سیامک بیات



تلفن ۷۵۷۰۹۸

صندوق پستی ۱۳۸۸ / ۱۳ - تهران